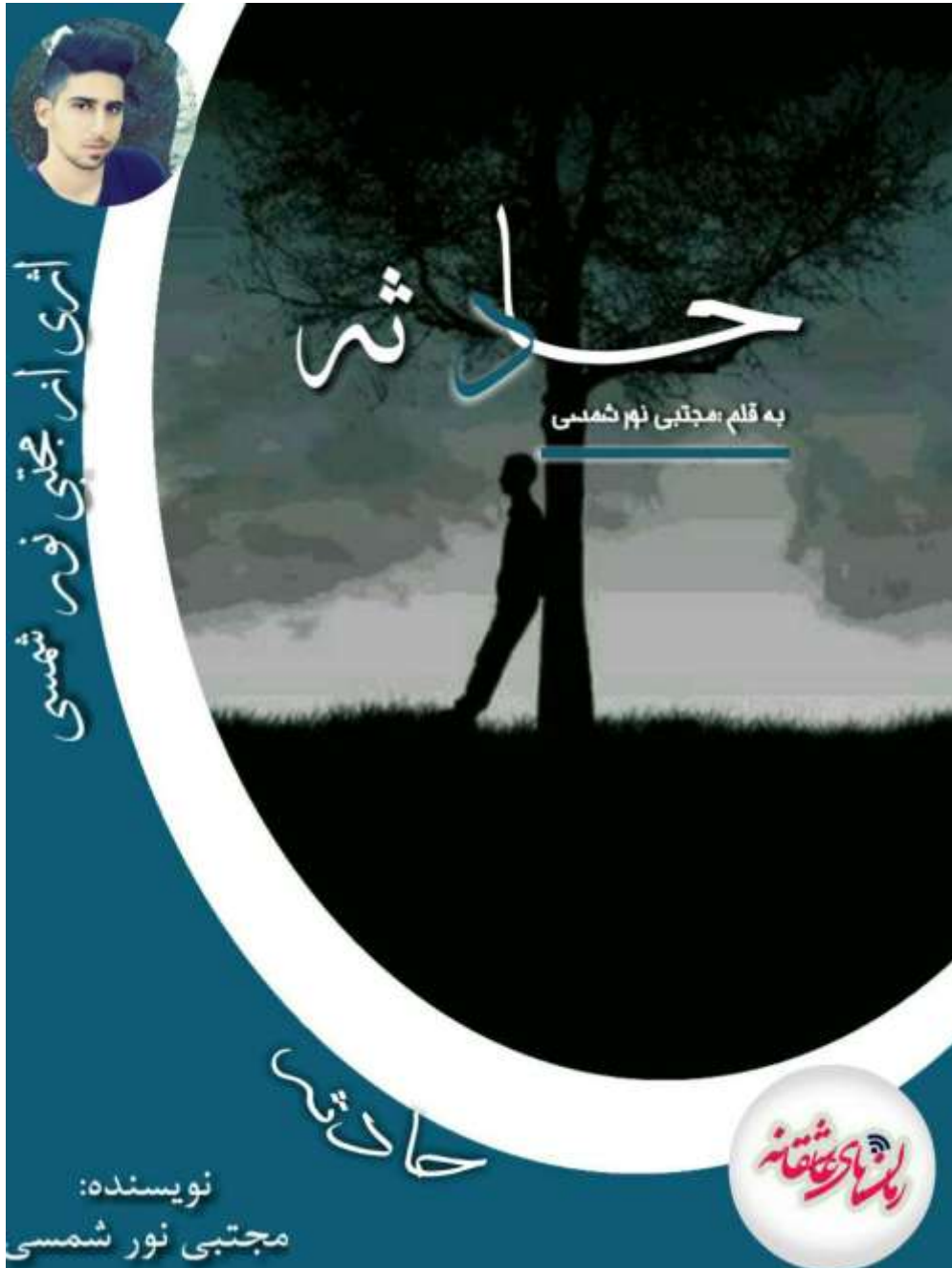


رمان های عاشقانه



نویسنده : مجتبی نور شمسی

رمان حادثه قصه ی تلخ و واقعی یک عاشق به اسم سامان هست که در قالب دوبخش اتفاق می افته...بخش اول داستان البته ساخته ی ذهن خودم هستش ولی بخش ۶ سال قبل کاملاً داستان واقعی داره... امیدوارم به دلتون بشینه.. اولین تجربه ی نویسندگی من هستش... یا حق

مقدمه....

میدونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیم رونمیدونم چرا قسمت می کنم روزهای خوب زندگیم رو چرا تو اول قصه همه دوستم میدارن وسط قصه همیشه سر به سر من میزارن

تا می خواد قصه تموم شه همه تنهام میزارن میتونم مثل همه دورنگ باشم دل نیازم میتونم مثل همه یه عشق بادی بسازم تا با یه نیش زیون بترکه و خراب بشه.....

تا بیان جمعش کنن حباب دل سراب بشه میتونم بازی کنم با عشق و احساس کسی میتونم درست کنم ترس دل و دلواپسی میتونم دروغ بگم تا خودم و شیرین کنم.....

میتونم پشت دل ها قایم بشم، کمین کنم ولی با این همه حرفا باز منم مثل اونام یه دروغگو می شم همیشه ورد زبونام یه نفر پیدا بشه بهم بگه چیکار کنم ؟؟؟؟

با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم ؟؟؟؟؟؟ من باید از چی بفهمم کی دوستم داره ؟؟؟؟؟؟؟؟ صلا توی دنیا عشق واقعی وجود داره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

قسمت ۱

تق تق تق...

صدای ضربه به در اتاق منو از خواب بیدار کرد.. درحالی که داشتم به این فکر میکردم که کی میتونه این وقت صبح پشت در اتاق باشه، بدون باز کردن پلکم با صدای گرفته گفتم:

کیه؟؟؟ در بازه بیا تو..

صدایی نیومد.. با حالت خشم از جام پاشدم درو باز کنم، که دستگیره در پایین رفت و امیر با سر و صدایی ک گوش هر جنبنده ای تو اون نزدیکی و کر میکرد وارد اتاق شد.

د پاشو دیگه تن لش.. الان چه وقت خوابیدنه.. همیشه ی خدا خوابی؛ آخرش تو خواب میمیری بد بخت.. یه بارم شده به حرفای من گوش کن ضرر که نمیکنی... والا..

نظقتون تموم شد؟؟؟؟ اگه تموم کردی بگو دستمو از رو گوشم بردارم.. مثل تو که بیکار نبودم تا دیروقت داشتم مینوشتم..



_ ای بابا تو خودتو کشتی با این رمانت.. آخه مومن تو این زمنه کسی پیدا میشه ک وقت رمان خوندن داشته باشه؟؟؟ الان عصر ارتباطاته کی میخوای بفهمی تو سیم سیم

سیم سیم لقبی بود ک امیر از دوران راهنمایی رو من گذاشته بود. میگفت دهنم نمیچرخه ک بگم سامان!!! تنها رفیق من ک تو این همه سال از زندگی پر فراز و نشیبم بدون هیچ چشم داشتی همیشه پیشم بود. رابطه ی ما چیزی فراتر از یه رفاقت ساده بود درواقع امیر برادر نداشته ی من محسوب میشد. یه پسر خوشتیپ و قد بلند و فوق العاده پر صر و صدا و خنده رو.. هرچند این روزگار همیشه با من سر ناسازگاری داشت ولی بازم شکر که همچین کسی تو زندگیم هست...
_ اوی.. به اونا دست نزن مثل این ک تو حریم خصوصی حالت نیستا..

امیر درحالی که کاغذای مربوط به رمانمو رو میز کنار تختم میذاشت خودشو رو میل ولو کرد طبق معمول به لبخند تحویل داد..

_ راستی مادرم اینا نبودن که تو سر تو عین چی انداختی پایین اومدی تو؟؟؟

_ خخخ آخه تو کجایه کاری؟؟ مادرت خودش شخصا در و برام باز کرد تازه پیشنهاد داد که با پارچ آب بیام سراغت ولی من ک خودت میشناسی؛ دل رحم؛ ازین کارا خوشم نمیاد

_ آره تو گفتی منم باور کردم... دو دقیقه مثل آدم بشین تو اتاق من برم دست و صورتمو بشورم برگردم.. به چیزی دست نزنی طبق معمول گند بزنی..

_ امیر در حال پوزخند زدن گفت: باشه جناب فقط داری بر میگردی بی زحمت صبحونه رو بیار همینجا بخوریم.. خیلی گشمنه.. آها چایی هم کم رنگ باشه لطفا!!!!

چپ چپ نگاهش کردم؛ همچنان مشغول خندیدن بود یعنی به آدم چقدر میتونه شاد باشه؟؟؟

خونه ی ما یه دوبلکس ویلایی تو یکی از محله های کرج و دور از هر آلودگی و سر و صدا بود.. محل زندگیمون انتخاب پدرم بود چون اسم داشت مجبور بودیم از تهران نقل مکان کنیم به اینجا.. پدر من و امیر تو یه شرکت تولید لوازم پزشکی کار میکنن و دوتا از مدیرای موفق اون شرکت هستن. وضع مالی منم بد نبود و جوری بود ک همیشه دستمون به دهنمون میرسید. همیشه هم رابطه ی ما با خانواده ی آقای محبی خوب بود و خیلی راحت به خونه هم رفت و آمد داشتیم..

خیلی زود دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه تا چیزی واس خوردن پیدا کنم.

مادرم مشغول آماده کردن غذا برای ناهار بود. تا چشمش به من خورد اخماشو تو هم برد و دست به کمر و ایستاد و نگام کرد.

منم خودمو زدم به بیخیالی و خیلی آروم گفتم:

_ پروین خانوم چطوره؟؟؟ ماشالا چه کردی بوی غذات کل خونرو برداشته..

اخماش کم کم باز شد و گفت:

_ چه عجب شازده از خواب پاشدن!!!!

_ اوووف مامان دیگه تو هم شدی امیر؟؟؟؟ یه امروز یه کم بیشتر خوابیدماا..

_ والا همیشه ک همینو میگی من چی بگم آخه..



دادم.. داشتم به چه چیزا فکر میکرد!! عشق؟؟؟ مگه دوره ش تموم نشده؟؟؟ مگه تاریخ انقضاش نگذشته؟؟؟ اصلا همچین کلمه ای وجود خارجی هم داره؟؟؟

هنوز صدای التماسم به اون توی گوشم میپیچه.. کسی ک با رفتنش زندگیمو عوض کرد.. از من یه سامان جدید ساخت.. کسی ک قلبش رو همه بسته شده..

_سیم سیم بیا بریم تو کامی داخله..

با صدای امیر به خودم اومد..

_باشه بریم.. فقط تورو خدا زیاد نمونیم اصلا حوصله سر و صدا و شلوغی زیاد و ندارم.. خودت که میدونی..

امیر اخماشو تو هم برد و گفت:

_چرا نمیفهمی پسر.. به جشن پر از دافای مختلف.. به این فکر کن ک چندتا شونو میتونی تور کنی.. اصلا بیخیال تو که من هرچی بگم حالیت نمیشه.. فقط با فاصله ی یه متری از من حرکت کن نمیخوام بفهمن تو آبرو بر با من..

با خنده دویدم سمتش و اونم زود فرار کرد سمت در ورودی ساختمان.

_نکن بابا الان آبرومونو میبری.. وایسا زنگ بزنم

دکمه آیفونو فشار داد و چند لحظه بعد صدای ی دختر اومد که گفت؛ بفرمایین کاری داشتین؟؟؟

امیر با شیطننت گفت:

_از اداره ی آگاهی مزاحمتون میشیم.. صدای موزیکتون همسایه هارو خسته کرده.. گویا دافای داخل ساختمونم به صورت ناعادلانه تقسیم میشه.. کلا شکایت ازتون خیلی زیاده..

صدای خنده ی دختر از پشت آیفون با وجود سر و صدای زیاد به صورت واضح شنیده شد..

خدا نکشتت امیر خان.. یه لحظه از ترس خشکم زد.. در و زدم بفرمایین..

امیر با ی چشمک در و برام باز کرد و راهو نشونم داد..

عجب ساختمان شیکی بود.. هیچ چیزی کم نداشت.. سنگ های به کار رفته تو دکوراسیون و رنگ دیوار چشم هر بیننده ای و به خودش مشغول میکرد..

امیر دستشو به شونم زد و با سر به در قهوه ای رو به روم اشاره کرد.. دستگیره در و باز کردم و باهم وارد خونه شدیم..

واقعا که خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود.. هر گوشه از حال چند نفری مشغول صحبت یا رقص با هم دیگه بودن.. یه میز هم وسط سالن گذاشته بودن پر از نوشیدنی های مختلف..

سرمو اینور و اونور میکردم تا همرو از نظر گذروندم و چشمم به حسین خورد.. برگشتم به امیر بگم که بریم پیش حسین بهش یه سلامی بکنیم که دیدم رفته پیش ۳ تا دختر و داره باهاشون نوشیدنی میخوره.. از همون اولم میدونستم که قراره تنها بمونم تو این جشن و دوشمو بالا انداختمو رفتم سمت حسین..

_سلام حسین جان خوبی؟؟؟ چه خبر؟؟؟ شنیدم دیگه راهی خارجی!!!



حسین که مشغول صحبت با دو تا از دوستاش بود تا چشمش به من خورد برگشت و منو تو بغل خودش گرفت و گفت:

__ به به ببین کی اینجاس جناب مهندس فضلی.. تو کجا اینجا کجا؟؟؟ چی شد مارو تحویل گرفتی.. امیر و کجا بردی؟؟

با سر به جایی که امیر وایساده بود اشاره کردم و گفتم:

__ خودت که بهتر از من میشناسیش به جا بند نمیشه.. واسه همیشه میری؟؟؟ کدوم کشور هست حالا؟

__ آره تصمیم گرفتم که بریم اسپانیا و اونجا زندگی کنم.. و دختری که با فاصله کمی از ما بود و نشونم داد و گفت:

__ اینشون نسترن خانوم هستن، نامزد بنده؛ قراره اونجا باهم دیگه ازدواج کردیم.

با لبخند سری برآش تکون دادم و احوال پرسیدم.. دختر فوق العاده جذابی میومد برعکس حسین که ظاهر کاملاً ساده ای داشت و شاید فقط لباسای میلیونی که تنش کرده بود به کم به ظاهرش کمک میکرد.. نسترن دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

__ از آشناییتون خوشبختم.. آقا امیر و که قبلاً تو مهمونیا دیده بودیم..

از صدآش فهمیدم همون دختری بود که جواب آیفونو داد و درو برامون باز کرد..

به دستش نگاه کردم و بدون این که دستمو از جیبم در بیارم گفتم:

__ منم از آشناییتون خوشبختم.

حسین که داشت به این صحنه نگاه میکرد دست نسترنو گرفت و گفت:

__ سامان خان دوست دوران دانشگاه و هم خوابگاهی من هست.. اخلاقش با ما به کم فرق میکنه دلخور نشو .

نسترن که آشکارا ناراحت شده بود دستشو از دست حسین در آورد و گفت میرم به بقیه مهمونا سر بزنم.. و به اخم تحویلیم داد..

بدون این که ظاهرمو تغییر بدم فقط رفتنشو نگاه میکردم.. تو دلم داشتم لذت میبرد.. خورد کردن به دختر اونم جلو عشقش حس خیلی خوبی بهم میداد.. کلاً از خورد شدنشون لذت میبرم..

__ حسین جان من میرم به چرخی این اطراف بزنم.. مزاحمت نمیشم تو برو پیش مهمونات سرت خیلی شلوغه..

__ باشه عزیزم.. چیزی احتیاج داشتی خیرم کن

__ ممنونم هر چی که بخوام این اطراف پیدا میشه..

مثل همیشه دستمو تو جیب شلوارم گذاشتم و راه افتادم سمت بالکون.. سر و صدای داخل دیگه داشت کلافم میکرد.. از به مهموندار که وظیفه ی پذیرایی از مهمونارو داشت پرسیدم بالکون کدوم سمت و اونم به سمت چپ و در سفید رنگ اشاره کرد.. برگشتم و به بار دیگه به امیر نگاه کردم.. مشخص بود که حسابی داره بهش خوش میگذره.. تو دلم گفتم الان معلوم نیس چی داره به اونا میگه خدا میدونه.. چشمش که بهم خورد به بیلاخ نشونم داد و منم واسش به چشم غره رفتم و به سمت بالکون حرکت کردم...

فضای بیرون شهر از این بالا واقعا عالی بود.. ساختمان دقیقاً تو مرکز تهران و بین بالا شهر و پایین شهر قرار داشت.. درست جایی بودم که با چرخوندن سرم میتونستم تفاوت و اختلاف سطح میلیون ها آدمو تو شمال و جنوب شهر ببینم.. برج میلاد هم از اون بالا خود نمایی میکرد و با وجود آلودگی زیاد شهر به خوبی دیده میشد..

اون گوشه به صندلی گذاشه بودن اونو برداشتم و روش نشستم و به فکر فرو رفتم..



__ صدای دست و جیغ مدام میومد.. گویا عروس و دوما رسیده بودن..

پدرمو دیدم که داشت با چندتا از افراد کت و شلواری صحبت میکرد.. از طرز لباس پوشیدنشون مشخص بود که باید آدم حسابی باشن...

همه فکر من پیش اون دختر بود.. نمیدونم چم شده بود ولی با دیدنش ته دلم خالی شد و عرق سردی رو بدنم نشست.. چی شده بود؟؟ تا امروز تو عمرم با دیدن هیچ دختری همچین حسی نداشتم ولی اون قرق داشت.. لبخندش.. نگاهش.. به لحظه هم از فکرم نمیرفت.. خدایا مگه یه آدم میتونه اینقدر خوب باشه..

دستی و رو دوشم حس کردم.. پدرم بود..

__ بریم پسر.. دارن ناهار میخورن.. بریم بخوریم که بعدش باهم برگردیم خونه...

چیزی از حرفای پدرم نمیفهمیدم.. اون دختر بد جوری ذهنمو مشغول خودش کرده بود.. فقط میخواستم یه بار دیگه ببینمش.

به ناچار با پدرم به سمت سالن غذا خوری حرکت کردم.. اولین بار بود که دوست داشتم بیشتر بمونم تو یه جشن...

قسمت سوم

موقع ناهار خوردن باز هم تصویر اون دختر اومد تو ذهنم.. داشتم با تیکه مرغ ور میرفتم ک پدرم زد پشتم و گفت:

__ چی شده سامان؟؟؟ تو خودتی؟؟؟ غذاش خوب نیس؟؟

با لکنت جواب دادم :

__ نه اتفاقا خیلی هم خوشمزه هست.. آها راستی پدر نظرم عوض شد بیشتر تو جشن میمونم.. شما برو به شرکت برس دیرت میشه

گوشه ی چشمشو نازک کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.. دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی باز بستش.. حتما خودشم مونده بود ک سامانی ک همیشه خدا از جشن و مهمونی و عروسی فراریه چطور شده ک اینبار میخواد بمونه...

نیم ساعت گذشت و پدر بعد از خداحافظی با دوستاش و آقای صمیعی به سمت شرکت حرکت کرد.. مادر هم مشغول صحبت با خانومای دیگه بود و من در ب در دنبال دختری با لباس قهوه ای....

بوووووووووووووو!!!!!! با صدای شکستن چیزی از جام پریدم.. نمیدونم چقدر گذشته بود ک تو بالکون مونده بودم.. از جام پا شدم و به سمت سالن حرکت کردم.. هنوز صدای ضبط قطع نشده بود.. صدایی هم که منو به خودم آورد گویا از شکستن لیوان شرابی بود که از دست یکی از مهمونا افتاده بود و با نگاه کردن به اینو اون مدام عذر خواهی میکرد...

__ کجا بودی شیطون؟؟؟؟

امیر بود ک داشت صدام میکرد.. برگشتم و بهش نگاه کردم

__ هیچی رفتم تو بالکن یه کم هوا بخورم.. به تو خوش گذشت؟؟؟ حسابی مشغول بودیا...

وایساده بود همینجوری به من نگاه میکرد و میخندید..

__ آره.. تو... بالکن... در جریانم ک.. بگو ببینم کیو تور کردی یهو غیبت زد؟؟؟ اونم این همه مدت

__ برو گم شو بابا مگه من مثل تو هستم.. راستی کامران کجاست؟؟؟ نگفتی مگه داخل منتظر مونه؟؟؟

دستشو بالا آورد و محکم زد تو سرش و با خنده گفت:

ای وای... اصلا کامیو یادم رفت.. حتما همین دور و ور اس شلوغ بود پیداش نکردم و ایسا زنگ بزنم ببینم کجاست..

گوشیشو در آورد و زود شماره کامرانو گرفت..

گوشه ی سالن تابلوی نقاشی بزرگی از یه دختر جوون به چشم میخورد که نظرمو به خودش جلب کرد.. به اون سمت کشیده شدم و مشغول نگاه کردن به تابلو بودم...

__ ببخشید آقا سامان؟؟؟

برگشتم.. تو نگاه اول نشناختمش ولی همین که خوب نگاهش کردم دیدم آناهیتاست... هم دانشگاهی قدیمی و دوس دختر سابق امیر.. لباس راسته مشکی با یه شال سفید روسرش اونو فوق العاده کرده بود.. از آخرین باری ک دیدمش خیلی بهتر شده بود معلوم بود ک حسابی کارش خوب شده.. اون زمانی ک من حسابداری میخوندم آناهیتا دانشجوی رشته حقوق بود.

__ سلام.. چطوری؟؟؟ چه خبر؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟؟ خیلی وقته ندیده بودمت.. چقدر عوض شدی دختر

__ اوه الان جواب کدوم سواتو بدم سامان خان؟؟؟ یکی یکی بپرس دیگه.. معلومه از دیدنم خیلی هیجان زده شدیا..

__ نه... یعنی آره انتظار نداشتم اینجا ببینمت آخه

__ شوهرم با حسین رفیق بود اون مارو دعوت کرده اینجا..

__ آها پس ازدواج کردی.. واقعا برات خوشحال شدم.. خوشبخت بشی...

__ مرسی.. راستی تو چی؟؟؟ چیکار میکنی؟؟؟ کسی تو زندگیت نیست؟؟؟ دوست کج و کولتو کجا بردی؟؟؟

__ خخخ.. الان من جواب کدوم یکی و بدم خانوم؟؟؟ نه من تنهام.. امیر هم رفته به کامران زنگ بزنه ببینه کجاست..

__ پس جمعتون جمعه.. خوبه.. دستشو کرد تو کیفش و از توش یه کارت کوچیک در آورد و بهم داد

__ این کارت دفتر وکالتمه.. اگه احيانا کارتون گیر کرد منو خبرکن.. از تو ک مطمئنم.. ولی اون امیر احتمالا زیاد کارش گیر میکنه...

خنده ای تحویل داد و خداحافظی کرد و منم رفتنشو تماشا کردم.. یه بار دیگه چشممو انداختم به تابلو.. واقعا استادانه کشیده شده بود..

__ اوی... اینجا چیکار میکنی؟؟؟ باز که عین جن غیب شد... نکنه بازم رفتی تو بالکون هوا بخوری کلک.

__ ای بابا.. چقدر آخه تو نفهمی.. کلا بحث با تو بی فایدهست...

سلام سامان جون.. چطوری؟؟؟ کامران بود که داشت با یه بطری آب معدنی به سمت ما میومد... باهش دست دادم و همدیگرو بغل کردیم..

امیر که داشت این صحنه و نگاه میکرد گفت:

__ جمعش کنین بابا آبرو برا.. اینجا پره دختره شما همو بغل میکنین؟؟؟ واس تو هم برنامه دارم کامی دوساعته دارم بهت زنگ میزنم بعد میای اول میگی سامان جون؟؟؟

هر سه تایی خندیدم و راه افتادیم به طرف صندلیای گوشه ی سالن تا یه جا بشینیم.. کامران همسایه امیر اینا بود و باهم رابطه خوبی داشتیم.. تو بیشتر برنامه ها هم همراهمون بود.. پدرش وقتی که بچه بود مادرشو بدون هیچ دلیلی ترک کرد و رفت؛ از بچگی سختیای زیادی کشید.. امیر همیشه هوای کامرانو از همون موقع ها داشت و بیشتر جاها اونو با خودش میاورد.. کلا پسر



دوس داشتی بود و منم از بودنش کنارمون راضی بودم...بعد از چند ساعت از موندنمون تو جشن کیک بزرگی آوردن و حسین بعد از تکه تکه کردن کیک شخصا اونو بین همه پخش کرد..دیگه کم کم مهمونا آماده رفتن شده بودن

چون حسین و نسترن قرار بود همون شب با پرواز برن دبی و از اونجا مستقیم به اسپانیا..

ماهم تک تک با حسین خداحافظی گرمی کردیم و آماده رفتن شدیم.

_من ماشین آوردم شما برین من پشت سرتون میام..

کامران رو به امیر این جملرو گفت...اونم گفت باشه فقط دیر نکتی ک راحت نمیدما...

راه افتادیم به سمت خونه امیر..تو طول مسیر هیچکدوم حرفی نمیزدیم و صدای ضبط ماشین بود ک داشت با صدای بلند آهنگ پخش میکرد..

_سامان؟؟؟؟

_هووووم؟؟؟

_اوی دارم صدات میکنما نکبت..هوم چیه؟؟؟؟

_جانم؟؟؟بگو میشنوم..تا الانم ساکت مونده بودی بهت شک کردم

_نمیدونم چجوری بهت بگم..ولی فکر کنم عاشق شدم!!!!

با تعجب نگاهش کردم..امیر محبی...عشق؟؟؟؟هر جور ک فکرشو میکردم میدیم جور در نمیداد..

_جون مادرت بیخیال شو امیر باز شب نشستی تا بتانیک نگاه کردی جو گیر شدی؟؟؟

_نه به جون سامان..جدی عاشق شدم..

_واقعا؟؟؟؟تو مطمئنی؟؟؟؟حالا کی هست؟؟؟

_نمیدونم چجوری بگم..آخه میترسم بهم نندش..آخه یه جوریه..کلا با کسی ارتباط نداره و نمیدونم اصلا دختره یا پسر...

چشمم چهار تا شد و برگشتم و نگاهش کردم..یه دفعه از صدای خنده ماشین منفجر شد و اشک از چشمم در اومد..

_دستت درد نکنه دیگه الان به من چشم داری دیگه..منو بگو ک داشتتم فکر میکردم تو آدم شدی دلم داشت برات میسوخت...

_خخخخ بابا چیه مگه..کی بهتر از تو..خرجت یه کم سرخاب سفیدابه دیگه...

یعنی میخواستم فخش کنم..یه درصد همیشه به حرفای این بشر اعتماد کرد..مونده بودم این همه روحیه شادو از کجا داره..گاهی وقتا بهش حسودیم میشد ولی بازم شکر که یکی هست که دلمو میخندونه هر چند دل من با این چیزا هیچوقت خوب نمیشه...

_بنداز از کمربندی بریمااا داخل شهر شلوغه حوصله ندارم...

_باشه پس وایسا به کامی هم بگم بیاد پشت سرمونه...

تو مسیر داشتتم به آناهیتا فکر میکردم و میخواستم که جریانو به امیر بگم شاید براش جالب باشه...

_امیر...آناهیتا که یادته...

_مگه میشه من عروسکامو فراموش کنم...خب...چی شده..

هیچی میخواستم بگم ک.....



محکم پاشو رو ترمز گذاشت و ماشین با صدای وحشتناکی وایساد و سرم بدجوری به شیشه خورد...

چ خبرته... چرا به دفعه زدی رو ترمز.. نمیگی هردومونو به...

جلومو نگاه کردم.. چیزی رو زمین افتاده بود...

اون چیه جلو ماشین؟؟؟

امیر وحشت زده بهم نگاه میکرد و منم جوابی نداشتم که بدم.. پیاده شدیم. هردو... آرام و با احتیاط به جلو سپر ماشین نزدیک شدیم...

با کمال تعجب به دختر رو زمین افتاده بود و غرق در خون بود.. اول فکر کردم که امیر بهش زده ولی وقتی به ماشین نگاه کردم دیدم که چیزی نشده و کاملاً سالمه...

امیر این کیه؟؟؟ چرا اینجوری شده؟؟؟

نمیدونم بجنب هرکی که هست باید کمکش کنیم..

کامران هم که دید ما و ایستادیم پشت سر ما ترمز زد و با صدای بلندی گفت:

چی شده بچه ها؟؟؟ نکنه امیر باز دستشویییش گرفته این وقت شب.. آخه امیر خدا بگم چیکارت کنه الان وقت..

صداش تو گلوش خفه شد وقتی ک چشمش به دختر افتاد..

من من کنان گفت شما بهش زدین؟؟؟؟

کوری مگه ماشین سالمه؟؟؟؟

امیر با صدای بلند جوابشو داد.. گفتم کمک کنین بزاریمش تو ماشین الان جای بحث نیست خون زیادی ازش رفته.. از صدای خر خری ک میکرد مشخص بود ک هنوز زنده هست ولی بدجوری آسیب دیده بود.. یعنی چه اتفاقی براش افتاده بود؟؟؟ اصلاً این موقع تو این مسیر چیکار میکرد.. دختر تو ماشین کامران گذاشتیم و با سرعت زیاد به سمت بیمارستان حرکت کردیم...

آقای دکتر چی شد؟؟؟ حالش خوب میشه؟؟؟ دکتر بهم نگاه کرد و گفت شما از آشناهاشونین؟؟؟ گفتم:

نه آقای دکتر ما تو مسیر پیداش کردیم و رسوندیمش اینجا..

دکتر که مشخص بود حرفامونو باور نکرده گفت:

به هر حال شما سه تا تا اومدن مامورای آگاهی نمیتونین از اینجا برین. لطفا منتظر بمونین..

شونمو بالا انداختم.. باز به دردمر دیگه.. حتی کمک کردن هم تو این مملکت جرمه.. اول با خودم گفتم اصلاً چرا دلمون براش سوخت اون به دختر بود هرچی ک به سرش اومده لابد حقیقه ولی پیش خودم گفتم تو ک از چیزی خبر نداری پس نمیخواد چیزی بگی..

امیر و کامران رو صندلی نشسته بودن..

دکتر میگه باید وایسیم. تا مامورای آگاهی بیان تا اونا نیان نمیتونیم بریم از اینجا..

امیر نگام کرد و گفت:



مشکلی نیست ما که کاری نکردیم بزار بیان ی چندتا سوال میپرسن بعدش میریم دیگه.. مهم این بود ک تونستیم جونشو نجات بدیم.. مگه نه کامی؟؟؟

کامران تو فکر بود و یهو با حرف امیر به خودش اومد..

چی؟؟؟ آها آره مهم اینه ک الان زندست.. ولی به نظرتون چرا اینجوری شده بود؟؟ یعنی تصادف کرده بود یا یه نفر میخواست بکشتش؟؟؟

گفتم.. نمیدونم ولی هرچی که بود بدجور بهش صدمه رسوند..

۲ساعتی طول کشید تا مامورا اومدن و بعد از چندتا سوال و جواب و نگاه کردن ماشین اجازه دادن که اونجا رو ترک کنیم.. قرار شد فردا برگردیم بیمارستان تا وقتی دختر به هوش اومد ببینن چه اتفاقی افتاده و گفتن تا اون موقع شهر و ترک نکنیم.

با خستگی زیاد رسیدیم خونه امیر اینا و بدون توجه به سوالاتی پدر و مادر مستقیم به اتاق امیر رفتیم و هر سه تامون خیلی زود به خواب رفتیم....

۶سال قبل..

بلاخره دیدمش.. داشت با یه زن میان سال صحبت میکرد.. وای خدایا شکرت که تونستم یه بار دیگه چهرشو ببینم.. با بالا رفتن صدای موزیک عروس و دوماه اومدن وسط و چند لحظه بعد اومد و با دلربایی خاصی مشغول رقصیدن شد.. نمیتونستم هیچجوری چشم ازش بردارم.. فکر کنم عاشق شده بودم.. اولین باریه که اینقدر از دلم مطمئن بودم اونم فقط با یه بار دیدن.. دوس نداشتم زمان بگذره و فقط میخواستم بمونم نگاهش کنم

:

یه عاشق در اوج جداییها و نبودنها گرچه غمگینترینه اما دنیاشو با رویاها و آرزوهاش میسازه ... چه اشکالی داره زنده بودن با امیدواریهای بی دلیل؟

مگه چی میشه در اوج نبودنها ، بشه به خیال خوش با هم بودن زندگی کرد؟

تصور عاشقی کردن زیر بارون با کسی که تمام زندگیت حتی اگر در امروز و فردای عمرت نباشه ، کار یه عاشقه...

در مسیری که هجوم دردها پی در پی و از دست دادنهای مدام یادگار طوفان حادثه هاست، عشق تنها دلیل زنده بودن برای یه عاشق...

و اون شد تمام دلیل من برای زنده بودن.. نزدیکای غروب بود که با مادر برگشتیم خونه و بدون هیچ حرفی مستقیم به اتاق خوابم رفتم.. احتیاج داشتم تنها باشم و فکر کنم.. هندنزفری و برداشتم و یه آهنگ ملایم پلی کردم و چشمامو رو هم بستم

(محسن یاقی-کعبه احساس)

شب پاییزی احساس مثل بارون منم نم نم

میریزم تو خودم انگار دارم عاشق میشم کم کم

یه کم گرم یه کم سردم.. تورو حس میکنم هر دم

آهای روزای تکراری.. دیدن عاشق شدم من هم.....



قسمت چهارم

با صدای زنگ گوشی امیر از جام بلند شدم.. از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم بارون نم نم در حال باریدن بود.. نگاهی به ساعت انداختم . چیزی به ساعت ۹ نمونه بود...

_ امیبیر.. پاشو پسر گوشیتو سر زنگ گذاشتی خودت خوابی؟؟؟ بیدار شو کامرانم بیدار کن باید بریم بیمارستان ببینیم طرف به هوش اومده یا نه.. اومدیم صواب کنیم کباب شدیم..

امیر غرولند کنان گفت:

_ بیخیال بابا بگیر بخواب.. به ما چه اصلا ما وظیفمونو انجام دادیم باقیش هرچی میخواد بشه.. من یکی که اصلا حوصله ندارم.. به طرفش حرکت کردم و بالشت زیر سرشو کشیدم..

د یالا بلند شو ببینم.. نمیخواستی طرفو دیدی یه کله بکوبی رو ترمز که اینجور دردر بشه برامون..

_ من که فکر نمیکردم اینطوری بشه.. انتظار داشتی از سرش رد بشم؟؟؟؟

_ ای بابا بیخیال حالا بیدار شو کامرانم بیدار کن..

۱ ساعت بعد سه نفری با چهره های درهم سوار ماشین امیر به سمت بیمارستان در حرکت بودیم...

کامران که نگاهشو به بیرون دوخته بود گفت:

_ به نظرتون چه بلایی سرش اومده.. ماشین بهش زده یا نه چیز دیگه ای شده..

امیر درحال رانندگی گفت:

_ نمیدونم.. ولی هرچی که هست خدا کنه زودتر تموم بشه.. تا حالا نشده بود به خاطر یه دختر این موقع این همه راه برم تا بیمارستان.. اووووووف

یعنی چی شده بود؟؟؟ چی به سر این شهر و مردمش اومده بود که یه دختر بی پناه اون موقع وسط یه بزرگراه افتاده بود و هیچکس توجهی بهش نمیکرد.. دلم به حال دختر نمیسوخت دلم به حال شهر میسوخت که این همه بی مهربی و میدید و دم نمیزد.. شهری که آگه روزی دهن باز میکرد معلوم نبود پرده از چه جنایاتی بر میداشت...

نزدیک بیمارستان که رسیدیم ماشینو کنار خیابون پارک کردیم و سه تایی به سمت در ورودی حرکت کردیم.. جمعیت زیادی در حال عبور و مرور بودن..

_ ببخشید خانومی که دیشب آورده بودن اینجا کدوم قسمت بستری هستن؟؟؟

پرستار نگاهی به دفتر رو به روش کرد و گفت:

__ منتقل شده به بخش عمومی..ته راهرو سمت چپ...

با سرم به دوتاشون اشاره کردم..بیرون در بخش ۲ تا مامور ایستاده بودن و با دیدن ما از جاشون پاشدن..

یکی از مامورا جلو اومد و گفت:

__ شما دیشب این خانومو آوردین به بیمارستان؟؟؟

امیر جواب داد

__ بله جناب سروان..کاش دستمون میشکست و این کارو نمیکردیم

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

__ امیر جان شما حرفی نزن من خودم مشکلو حل میکنم...

میتونین بیاین تو فقط زیاد خستش نکنین..حالش هنوز مساعد نیس..

با حرف پرستار همگی وارد شدیم..گوشه ی اتاق یه تخت نزدیک پنجره جایی بود که دخترک بستری شده بود..

نزدیک شدیم..دختری با موهای خرمایی و چشمانی آبی که داشت با تعجب نگاهمون میکرد..واقعا دختر جذابی بود..دیشب به حدی نگران حالش بودیم که اصلا به ظاهرش توجه نکردم..

یکی از مامورین شروع به صحبت کرد.

دیشب این آقایون شمارو کنار خیابون پیدا کردن و آوردنتون بیمارستان در حالی که به شدت آسیب دیده بودین..به دلیل آسیب وارده و این که هیچ آشنایی از طرف شما هم نیومد پرسنل بیمارستان نگران شدن و با ما تماس گرفتن که شاید اتفاقی افتاده باشه..شما این آقایونو میشناسین؟؟؟

با نگاهش هر سه نفرمونو گذروند و با سرشو به علامت منفی تکون داد..

پس شکایتی هم از شون ندارین؟؟؟

اینبار به سختی جواب داد..

__ نه جناب سروان..چه شکایتی..تازه ممنونم که جونمو نجات دادن

چیزی از حادثه دیشب یادتون هست؟؟؟

__ باز هم سرشو به علامت منفی تکان داد و سرفه کوتاهی کرد.

از آشناهاتون چی؟؟؟کسی نیست که بیاد و کاراتونو انجام بده؟؟؟

اینبار لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت:

__ نه من یه دختر تنها هستم..و خانوادمو خیلی وقته ک از دست دادم..هیچکسو ندارم.

دلم به حالش سوخت ولی اصلا به روی خودم نیاوردم..هنوز برام هضم نشده بود یه دختر تنها اون موقع شب تو اون وضعیت..یه جای کار میلنگید..



آقایون وقتتون تمومه بیمار باید استراحت کنه لطفا بفرمایید بیرون..

همون پرستاری بود که اتاقو بهمون نشون داده بود.. از اتاق بیرون اومدیم و مامورا رو بهمون کردن و ازمون تشکر کردن بعد از امضا کردن کاغذی که داخل یه پوشه قرمز بود ازمون خداحافظی کردن..

نفسمو بیرون دادمو به کامران نگاه کردم.. خدارو شکر که این مسئله هم به خوبی و خوشی حل شد...

_ آره داداش ولی حالا چیکار باید بکنیم؟؟ خودت که شنیدی گفت کسی و نداره.. باید برایش کاری کنیم.. همیشه که همینجور ولش کنیم..

راست میگفت باید برایش کاری میکردیم.. سرمو برگردوندم که به امیر بگم به نظرش بای چیکار کنیم که... امیییییییییر!!!! کجا رفته؟؟؟

غییش زده بود.. به کامران نگاه کردم اونم شونه هاشو انداخت بالا.. یعنی کجا رفته بود؟؟

اونطرفو نگاه کن.. با اشاره کامران به سمت چپم نگاه کردم.. خدای من این چه موجودیه آخه خلق کردی.. حتی تو این وضعیتم دست بردار نبود.. به سمتش حرکت کردم.. داشت با یه پرستار که روپوش سبز پوشیده بود صحبت میکرد...

_ آها باشه.. پس ساعت ۱۰ شب واس درمان کبد و کلیه.. خروویه.. بعدش واس بقیه مشکلاتم کی باهاتون تماس بگیرم؟؟؟

پرستار یه سر میخندید.. دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم گفتم:

_ واقعا که الان آخه وقت این کاراست.. بیا مشکل تازه داریم.. باید دختررو مرخص کنیم کسی و هم نداره.. تازه پول ترخیصم هست..

خیلی جدی بهم گفت یه چند لحظه صبر کن.. رو کرد به پرستار و کاغذی که شماره روش نوشته بودو ازش گرفت و باهانش خداحافظی کرد...

_ تو چرا نمیفهمی پسر.. آدم باید هر جا یه آشنا داشته باشه دیگه.. به خصوص تو بیمارستان.

_ آخه برام جالبه تو همیشه کارت به دست دخترها و زنای جوون حل میشه؟؟؟

_ خب من اونارو ترجیه میدم دیگه.. و زد زیر خنده..

بریم کامران منتظره.. به طرف کامران حرکت کردیم که روی صندلی تکیه داده بود...

_ خدا قوت دلاور.. فقط پرستار تور نکرده بودی دیگه

از حرف کامران خندم گرفت.. امیر خودشو زد به نشیندن و گفت:

_ الان مشکل چیه؟؟؟ پول که حله من همراه هست فقط میمونه این که کجا ببریمش.. آخه گفت جایی نداره..

سه نفری به هم دیگه نگاه کردیم.. گفتم:

_ حالا اول ترخیصش کنیم بعد یه فکری واس جاش میکنیم..

به سمت پرستار حرکت کردم و گفتم این خانوم کی مرخص میشن؟؟؟

_ باید تا اومدن دکتر صبر کنین احتمالا تا غروب مرخص میشه

کارمون در اومد.. حالا باید صبر میکردیم.. دیگه از صبر کردن تو زندگیم حالم بهم میخورد.. اونم به خاطر یه دختر..



برگشتم پیش بچه ها..

میگه باید صبر کنیم تا دکترش بیاد..

امیر که زود صدایش در اومد و گفت که قرار داره و نمیتونه بمونه. ولی کامران گفت که مشکلی واس موندن نداره. قرار شد من و کامران بمونیم و امیر هم غروب بیاد دنبالمون..

احتیاج داشتم که تنها بمونم.. به کامران گفتم که میرم به هوایی بخورم.. اونم گفت که مشکلی نیست و همونجا میمونه. از بیمارستان اومدم بیرون و به سمت نیمکت کنار خیابون حرکت کردم.. صدای امیر تو گوشم تکرار شد: جایی نداره به نظرتون کجا ببریمش؟؟؟ یعنی باز پای ی دختر به زندگیمون باز میشد؟؟؟ درسته امیر همیشه با دخترا بود ولی از حساسیت من خبر داشت و هیچوقت تو جمعمون هیچ دختری و نمیآورد. حس خوبی به این ماجرا نداشتم.. آدم بدبینی نبودم ولی اتفاقات گذشته منو به یه آدم سرد و بدبین تبدیل کرده بود.. برام مهم نبود ک اون دختر کیه و از کجا پیداش شده.. هرکی که بود امیدوارم زود راهشو بکشه و بره..

۶ سال قبل....

سامان پاشو بیا غذا تو بخور...

الان میام مادر... چند روزی از اون ماجرا گذشته بود و من هنوزم داشتم به اون دختر فکر میکردم.. هنوزم حتی اسمشو نمیدونستم و فقط پیش خودم میگفتم دختری با لباس قهوه ای.. خدایا یعنی میشه که باز ببینمش؟؟؟؟

صدای ضربان قلبم هر لحظه بلند تر میشد اونم برای کسی که نه میشناختمش نه میدونستم کجا میشه پیداش کرد.. این عشق بود یا جنون؟؟؟؟ هرچی که بود بدجوری منو درگیر خودش کرده بود.. یه حس جدیدی بود ک وارد زندگیم شده بود و من هیچ جوری حاضر به ترکش نبودم..

سر میز شام باز فکرش تو ذهنم اومده بود...

سامان؟؟؟ چیزی شده پسر؟؟؟ تو فکری

نه هیچی.. تو فکر کنکورمم.. چیز زیادی به کنکور نمونده بود.. رشتم تجربی بود و به درس خون بودن تو فامیل معروف بودم.. همیشه همه بهم آقای دکتر میگفتن...

زود شامو خوردم و رفتم تو اتاقم.. گوشیمو برداشتم.. اس ام اس از طرف امیر..

کجایی پسر؟؟؟ بیرون میای؟؟؟

باشه نیم ساعت دیگه بهت خبر میدم.. جوابو براش فرستادم و رفتم تا حاضر بشم.. میدونستم اگه بگم ک الان میام هیچ فرصتی بهم نمیداد تا بخوام حاضر شم.. دوس داشتم موضوعو به امیر بگم مطمئن بودم اون همیشه واس این جور موارد فکرای خوبی داره...

۲ ساعت بعد با امیر تو پارک نشسته بودیم...

پسر یعنی هیچ کاری نکردی؟؟؟؟ چشمکی اشاره ای چیزی...

نه بابا مگه تو منو نمیشناسی؟؟؟ کاری نمیتونستم بکنم

حالا میدونی کجا زندگی میکنه؟؟؟



هیچی ازش نمیدونم... به نظرت باید چیکار کنم؟؟؟

فراموش عزیز من باید فراموشش کنی.. هیچی ازش نمیدونی و نمیشناسیش بیخود وقت خودتو نگیر... اونجارو نگاه کن..

به دوتا دختر که چند متر اون طرف تر از ما نشسته بودن اشاره کرد و گفت:

نگاهشون کن هرکدوم ک دوس داشتی مال تو اون یکیشم مال من خوبه؟؟؟؟

خندیدیم و نگاهش کردم... آخه چطوری فراموشش کنم.. مگه میشه فراموش بشه کسی که صدای قلبمو به تپش در آورد...

قسمت پنجم

به ساعت نگاه کردم. اوووف ساعت ۷ شده.. پس احتمالاً دیگه وقت ترخیصش شده.. از جام بلند شدم تا برم پیش کامران و ببینم اوضاع چطور پیش میره.. جلوی در ورودی بیمارستان پیر مردی داشت سعی میکرد با ویلچر از قسمت مخصوص عبور کنه ولی نمیتونست و هیچکس هم کمکی نمیکرد...

نزدیکش شدم و گفتم:

پدر جان اجازه میدی کمکت کنم؟؟؟؟

مرسی پسر؛ خیر از جوونیت ببینی.. ایشالا هرچی که میخوای خدا بهت بده..

تشکر کردم و لبخندی زدم... کدوم خیر.. کدوم جوونی پدر جان.. هیچکس از دلم خبر نداشت.. دلی ک...

هنوز موقع ترخیصش نشده؟؟؟

کامران سرشو بلند کرد و گفت:

کجا بودی؟؟ خیلی طول کشید هوا خوریت ک.. دکتر داخله داره معاینش میکنه.

هیچی همین اطراف بودم.. باشه..

گوشیمو در آوردم ک به امیر زنگ زدم..

پسر کجایی؟؟ بیا دیگه.. نزدیکیی؟؟ آها باشه بیا.. کوفت باز ک تو چرت و پرت میگی. همون یه پرستاری ک تور کردی واس هممون کافیه من ک مثل تو نیستم.. بجنب.. مراقب باش.. یا علی

دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

شما همراهش هستین؟؟؟؟

سرمو با نشانه ی تایید تکون دادم و گفتم؛ صندوق تصویبه کنین مشکلی واس ترخیصش نیست. میتونین ببرینش فقط مراقبش باشین هنوز خیلی طعیفه...



نفسمو بیرون دادم..چطور مراقبتش باشیم؟؟؟اصلا به ما چه ربطی داره..ما ک وظیفمونو انجام داده بودیم..دیگه بیش از این نمیدونستم باید چیکار کنم..

سامان چی شده تو فکری...

هیچی داشتم..به این فکر میکردم که کجا ببرمش..به امیر که اعتماد نیست..منم ک خودت میدونی...

من میبرمش...

با قاطعیت تمام جملشو گفت و تو چشمم زل زد..

کجا میریش؟؟؟

خونمون..مشکلی نیست..من و مادرم تنها هستیم فک نمیکنم مادرم مشکلی داشته باشه..تازه خوشحالم میشه ک ما جونشو نجات دادیم...

باشه آگه تو مشکلی نداری ببرش..فقط به خودش چیزی نگفتیم به نظرت قبول میکنه؟؟؟؟

آره قبول میکنه..سیمین دختر خوبیه..

خشکم زد..سیمین؟؟؟تو از کجا میشناسیش؟؟؟

هیچی بابا وقتی تو رفته بودی هوا خوری منم حوصلم سر رفت و رفتم باهات یه کم حرف زدم..میخواستم ببینم چی به سرش اومده ولی گفت که چیزی یادش نیاد..اونجا هم اسمشو بهم گفت...

آها باشه..فک کردم از قبل میشناختیشو چیزی بهمون نگفتی..

من اومدم...هر دو هم زمان سرمونو برگردونیدم و امیر و دیدیم که داشت بهمون نزدیک میشد..

خب..چیکار کردین؟؟؟؟مرخصه؟؟؟

آره فقط مونده پولش..

خب اون ک مشکلی نیست فقط صبر کنین من برم تصویه کنم الان میام..

دوان دوان به سمت صندوق دوید و چند دقیقه بعد با برگه ای تو دستش برگشت..

خب اینم..از این..فقط حالا قراره این داف چشم آبیو کجا ببریم؟؟؟

میاد خونه ما..من باهات حرف زدم مشکلی نیست..منم مشکلی ندارم..

امیر برگشت و بهم نگاه کرد..

بعد با صدای بلند خندید و گفت:

یعنی خاک تو سرت سامان..ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم..اینم از دستت پرید؟؟؟از کامی یاد بگیر با این که ازت کوچیکتره ولی کارشو بلده و محکم دستشو رو شونه کامران زد...

امیر میشه خفه شی؟؟؟؟راستی تو کجا غیبت زد؟؟؟چه فراری داشتی که به ما نگفتی؟؟؟



درب اتاقو زد و رفت داخل و چند لحظه بعد از اتاق خارج شد تا سیمین لباسشو عوض کنه..

چند دقیقه ای طول کشید و بلاخره سیمین آماده رفتن شد..

چشمام از دیدنش به لحظه مات موند..مانتو صورتی و شال سفید رو سرش..کفش چرم و براق و کیف دستی کوچیک و خوش دستی که کامران براش خریده بود اونو فوق العاده کرده بود..مثل این که لوازم آرایش هم براش خریده بود چون آرایش ملایمی هم کرده بود..لبخندی کنج لباش نشسته بود و با چشمای آبییش به حالت تشکر به کامران نگاه میکرد...

قیافه امیر تو این حالت دیدنی بود..چشماتش چهارتا شده بود و آب دهنش هم راه افتاده بود..

کامران و سیمین جلوتر از ما حرکت کردن و رفتم..به طرف امیر رفتم و یکی با دستم محکم زدم تو سرش..

د آخه بدبخت به من میگی که دختر ندیده..آب دهنتو جمع کن آبرومونو بردی...

پسر این عجب چیزیه...عجب غلطی کردم رفتم قرار..سرم کلاه رفت..حالا من باید با تو شالغوز تو خونه بمونم و کامی بیشرف با این داف شاستی بلند...

من میرم خونه..فک کنم باید امشب بالشتو بغل کنی..

واس چی؟؟؟بیا پیش ما دیگه..خونه کامران اینام..که دو قدمه شام هم میریم اونجا میخوریم دیگه..

نه من نمیام به شما ها خوش بگذره..

پس وایسا برسونیمت اول بعد میریم..

نه شما ها برین سیمین خستس باید استراحت کنه من آژانس میگیرم میرم..

باشه فقط مراقب خودت باش..رسیدی خونه زنگ بزن عمو ببینه هالا

خندیدم و گفتم چشم عمو جون رسیدم زنگ میزنم حتما...از طرف من از کامران خداحافظی کن..

از بیمارستان خارج شدیم..بچه ها دیگه رفته بودن و منم منتظر اومدن آژانس یه گوشه کز کرده بودم..هوا یه کم سرد شده بود و من هنوز کت و شلواری تنم بود که برای جشن حسین پوشیده بودم..

یادم نبود که حداقل از امیر لباس دیگه ای بگیرم...

چند متر اون طرف تر از من چند گدا با روشن کردن آتش کوچکی مشغول کباب کردن سیب زمینی بودن و با لبخند باهم حرف میزدن...

مشکلات زندگیشون و فراموش کرده بودن و داشتن از زندگی لذت میبردن ولی من چی..هنوزم تو دلم آشوبه...هر روز باید با لبخند گریه کنم و نشون بدم ک همه چی ارومه و هیچ مشکلی ندارم...

صدای بوق ماشین زرد رنگ نشون میداد که آژانس اومده...

سوار ماشین شدم و راه افتادیم..تا رسیدن به خونه یه دوساعتی راه بود و میتونستم تو این مدت استراحت کوتاهی هم بکنم...

راننده یه فرد میان سال بود و از چهره ی پر چینش مشخص بود که سختیای زیادی کشیده...

آهنگ ملایم ندارین بزارین؟؟؟؟

بهم نگاه کرد و خندید و گفت:

چیه جوون..عاشقی؟؟؟؟الان دیگه همه جوونای ما یا عاشقن یا دنبال عشقشون میگردن..تو کدوم یکیشی؟؟؟



پوزخندی زدم ک گفتم:

__ عشق؟؟؟؟ از فرهنگ لغت من خارج شده.. من تو هیچکدم از این دومورد نیستم.

__ پس حتما بد دلتو شکوندن جوون..

__ نه حاجی.. چیز خاصی نیست فقط تجربه بهم ثابت کرده هرچی که عاشق تر باشی تنها تر میمونی...

__ چی بگم.. شما جوونای امروزی اینجوری هستین دیگه قدیما این چیزا نبود اصلا.. دختر و پسر همو تا رو سفره عقد نمیدیدن و همه کارو خانواده ها انجام میدادن.. ولی الان همه چی برعکس شده..

تمام طول مسیر برام حرف زد و خبری هم از آهنگ نشد!!!!

نزدیک خونمون که شدیم دستمو کردم تو جیبم و پولشو بهش دادم.. درو باز کردم تا پیاده شم که برگشت بهم گفت:

__ پسرم از من به تو نصیحت.. نمیدونم چه اتفاقی تو زندگیت افتاده ولی آگه تو زندگی آدمی عشق نباشه به نظر من مرگ بهتره تا زندگی کردن.. نگاهش کردم سرمو تکون دادم.. و ایسادم تا رفتنشو ببینم... به سمت درد خونه حرکت کردم.. فقط به یه دوش آب گرم نیاز داشتیم و کاغذ و قلمی که ادامه رمانمو بنویسم و موزیک ملایمی که آرومم کنه....

زنگ و زدم... کیه؟؟؟؟

__ منم مامان درو باز کن..

با صدای تق در باز شد و رفتم داخل..

__ شام خوردی؟؟؟ خونه امیر اینا نرفتی؟؟؟

__ نه دیگه خسته بودم.. بابا کجا رفته؟؟؟ هنوز نیومده؟؟

__ نه گفت شرکت جلسه اضطراری دارن بیشتر میمونه..

سرمو تکون دادم و به طرف اتاقم حرکت کردم.. لباسامو عوض کردم و زود یه دوش آب گرم گرفتم و برگشتم و روی تختم دراز کشیدم.. چشمامو روی هم بستم و به اتفاقات امروز فکر کردم...

۶ سال قبل...

__ امیر... کجایی؟؟؟؟ بجنب دیگه.. باید بریم ثبت نام کنیم!! فردا آخرین فرصته.. بجنب..

۱ ساعت بعد با امیر تو تاکسی نشسته بودیم و به سمت کافی نت حرکت میکردیم.. تقریبا ۱ ماهی از ماجرای جشن عروسی گذشته بود ولی هنوزم چیزی تغییر نکرده بود.. هنوزم وقتی چهرش تو ذهنم میومد قلبم به تپش میافتاد...

__ همین نزدیکی ها پیاده میشیم...

کرایه تاکسی و حساب کردم و دوتایی به سمت کافی نت حرکت کردیم.. جلو در ورودی که رسیدیم خیلی شلوغ به نظر میومد...

به امیر اشاره کردم بریم یه وقت دیگه بیایم چیه.. آگه اینجا بمونیم یه چند ساعتی وقتمون هدر میره...



اونم از خدا خواسته سرشو تکون داد و به بستنی فروشی اشاره کرد و گفت:

_بریم یه چی بخوریم و یه کم حرف بزنیم تا این کوفتی خلوت بشه..نترس من حساب میکنم خخخخ.
بستنی فروشی شیکی بود تا حالا اینجا نیومده بودم..فضای داخلش و با چراق‌ای رنگی مختلف تزیین کرده بودن..
مشغول خوردن بستنی شدیم...

_سامان؟؟؟

_هوم؟؟؟

_میگم هنوز تو فکر اون دختره هستی؟؟؟

_چطور مگه؟؟؟

_یکی از فامیلای دختر من هم تو اون عروسی بود..میتونیم ازش بپرسیم شاید بدونه اون کیه و اسمش چیه..
چشممو گرد کردم و صدامو ی کم بالا بردم..

_الان داری اینو میگی؟؟؟؟؟؟؟؟این همه مدت میمردی زودتر بگی؟؟؟

_بابا من چه بدونم..یادم نبود اصلا اون دفعه که اومده بودن مهمونی خونمون گفت که تو یه جشن عروسی تورو دیده..منم یادم اومد الان بهت گفتم دیگه...

_بهش زنگ بزنی ازش بپرس ببین میدونه اون کیه؟؟؟

_باشه بزار بعد از این که ثبت نام کردیم..بستنیو بخور آب شد..

میخواستم کلتشو تو کاسه بستنی فرو کنم..از حرس من اینو میگفت ولی من خم به ابرو نیاوردمو گفتم باشه..صبر میکنم...
تنها کاری که از دستم بر میومد صبر بود..ولی ته دلم خوشحال شدم که حداقل نشونه ای ازش پیدا کردم..

به تو فکر میکنم و تو زنده ای

در تمام لحظه های خواب و بیداریم

به بی تو به سر کردن، عادت نمیکنم

گذشتن تو از من و احساسم

مرا از دوست داشتن تو محروم نکرد

آغاز بی تو زندگی کردن

عشق تو را در وجودم تموم نکرد

با هجوم پذیرفتن جداییها میجنگم

درد تو را هر لحظه هزار بار میکشم

تمام لحظه های نیامدنت را میگذرانم

تا یا تو بررسی یا که مرگ را انتظار میکشتم

...

قسمت ششم

چند روز از اومدن سیمین به خونه کامران اینا گذشته بود.. اینجور که امیر میگفت گویا رابطه ی خوبی هم با مادر کامران داشت.. خوتشون چندتا اتاق خالی داشت و یکی از همون اتاقارو در اختیار سیمین گذاشته بودن.. هنوز فرصت نکرده بودیم باهانش راجب اتفاق اون شب بحرفیم.. کامران پیشنهاد داد که بزاریم چند روزی بگذره تا به کم حالش بهتر بشه؛ شاید یادش بیاد که اون شب چه بلایی به سرش اومده بود..

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با گوشیم ور میرفتم که یه دفعه یادم اومد که قرار بود با ی ناشر درباره ی رمانم حرف بزنم...

زود لباسمو پوشیدم و به سمت کتابفروشی نزدیک خونمون حرکت کردم.. آقای قربانی چند سالی میشد که اول ورودی شهرک اندیشه کتاب فروشی داشت و با ناشرای زیادی ارتباط داشت.. روزی که راجب رمانم باهانش حرف زد خوشحال شده بود و گفت که میتونه بهم کمک خوبی بکنه...

در کتاب فروشی و باز کردم و مستقیم به سمت پیر مردی حرکت کردم که از پشت عینک گرد شیشه ایش داشت بهم نگاه میکرد...

__ به سلام جناب مهندس فضلی.. چه خبر؟؟ خانواده خوبین؟؟؟

__ ممنونم آقای قربانی.. اومدم راجب رمانم باهاتون حرف بزنم.. گفته بودین که قراره به یه ناشر معرفی کنین..

دستشو برد بالا و پشت گششو خاروند.

__ آها آره راست میگي.. راستش یادم رفته بود.. ولی الان میزارمش تو اولویت.. همراهته الان؟؟؟؟

__ بله ولی هنوز کامل نشده..

__ مشکلی نیست.. بزارینش اینجا من میفرستم برای چندتا ناشر و ویراستار.. ایشالا که خوششون بیاد.. راستی براش اسم هم انتخاب کردی؟؟؟؟

__ حادثه..

__ حادثه؟؟؟ چه اسم جالبی.. موفق باشی آقای فضلی

__ ممنونم.. پس پیشتون امانت باشه.. لطفا حواستون باشه این رمان برای من خیلی مهمه..

__ خیالت راحت پسرم.. جاش پیش ما امنه..

باهانش دست دادم و از کتاب فروشی زدم بیرون..

هوای خیلی خوبی بود و کمی هم باد میوزید.. تا خونه راه زیادی نبود و شروع کردم به قدم زدن و نگاه کردن به مغازه ها و آدمای شهر.. مردمی که تو دل هرکدومشون هزاران قصه خفته بود...

لرزشی و تو جیبم حس کردم.. گوشیم بود که داشت زنگ میخورد.. همیشه گوشیم رو حالت ویبره میزاشتم...



جانم امیر بگو... نزدیکای خونه... امشب؟؟؟ نمیدونم.. باید بیرسم که قراره جای بیبریم یا نه.. قول نمیدم.. ای بابا گیر دادیااا!.. اوووف.. خب باشه بزار برسم خونه خبرت میکنم...

بازم امیر بدون هماهنگی با بقیه کار خودشو کرده بود.. به مهمونی کوچیک ۴ نفره برای سیمین تو یه رستوران و خوردن شام.. قراره امشب از سیمین بپرسن که چه اتفاقی افتاده بود و از گذشتش که تا امروز یه کلمه هم حرفی نزده سوال بپرسن...

من مشکلی با مهمونی نداشتم ولی از این که قراره روی یه میز با ی دختر باشم حس خوبی بهم نمیداد..

بعد از ۳ سال اولین باریه که تو مهمونی خودمونی پای یه دختر به جمعمون باز شده.. آخرین نفرش پونه بود...

رسیدم خونه و خوشبختانه کلید همراه داشتم و لازم نبود که زنگ بزنم و منتظر باز شدن در بشم..

چیکار کردی سامان؟؟؟ ناشر قبول کرد؟؟؟

ناشر نبود تحویل آقای قربانی دادم و اون گفت که به چندتا ناشر معرفی میکنم...

ایشالا هرچی خیره... شام چی میخوری درست کنم؟؟؟

شام قراره با امیر اینا بریم بیرون زحمت نکش مامانی جونم.. میرم تو اتاقم آگه چایی هست بی زحمت یه فنجان برام میاری؟؟؟

با نگاه مهربونش بهم لبخندی زد و با سر علامت مثبت داد...

دوس داشتم ببرم و دستشو ببوسم.. تنها زنی بود که تو زندگیم همیشه تکیه گاهم بود و هست.. واقعا راست میگن که بهشت زیر پای مادر است...

ساعت ۷ غروبو نشون میداد و صدای ماشین و زنگ در حاکی از اومدن امیر بود.. مثل همیشه ست لباس مشکیمو پوشیدم و از ادکلن تلخی که داشتم به خودم زدم و به سمت بیرون حرکت کردم...

خب... قراره کجا بریم امیر؟؟؟

یه رستوران همون نزدیکی های خونه کامی اینا هست میریم اونجا.. کامران و سیمینم تو راهن من زودتر راه افتادم که پیام دنبالت..

باشه خوبه.. حالا به نظرت چیزی یادش میاد؟؟؟

نمیدونم ولی حداقل یه کم بیشتر میشناسیمش...

چشمکی زد و ادامه داد

حیفه همچین تیکه ای نزدیکمون باشه و ارزش بی خبر باشیم مگه نه سیم سیم؟؟؟

خفه شو.. جمع نبند آگه میخوایش بخواه منو چرا اضافه میکنی به خودت..

آخه هر جور که فکر میکنم هیچکی سی سیم خودم نمیشه خخخخ

بلند مشغول خندیدن شد.. همیشه خدا خنده رو لباش بود و این روحیش بود که همیشه دلمو گرم نگه میداشت..

ماشین و تو پارکینگ رستوران پارک کردیم رفتیم به سمت در ورودی.. از پشت شیشه کامران و سیمین و دیدیم که زودتر از ما رسیده بودن...

کامران یه بولیز سفید و شلوار لی آبی تیره به تن داشت و سیمین هم همون لباسی که کامران برایش خریده بود...



رفتم جلو و با کامران دست دادم و به سیمین هم سلام دادم و پشت میز نشستم.. امیر هم به گرمی دست هردوشونو فشار دادو نزدیک من نشست...

گارسون نزدیک شد و منو پیشمون گذاشت...

__خب...چی میخورین بچه ها؟؟؟من که حوس ماهی کردم..سامان تو هم خفه شو هرچی من میخورم تو هم باید بخوری...

سیمین به خنده افتاد و گفت:

__واسه منم هرچی که خودتون میل دارین بگیرین..

امیر گارسونو صدا زد و بدون پرسیدن از کامران ۴تا بشقاب ماهی سفید و سایر مخلفاتو سفارش داد...

کامران درحالی که به سیمین خیره شده بود گفت:

__خب...از کجا شروع کنیم؟؟؟

سیمین به تک تک ما نگاه کرد و گفت:

__نمیدونم باید از کجا شروع کنم...من به دختر تنها هستم...البته اینجور نبودم ولی خب..اینجور شدم..پدرم سرمایه ی زیادی داشت و هیچ مشکلی تو زندگیمونم نداشتیم..مادرم زن خیلی خوب و مهربونی بود..همه چی به خوبی و خوشی میگذشت تا این که به شب جنازه پدرمو زیر یکی از پلای خارج شهر برامون آوردن...اونجا شروع بدبختیای ما بود..پلیس هرچی که گشت؛ به در بسته خورد و نتونست چیزی و ردی از قاتل پیدا کنه..روزای سختی بود..مادرم وابسته گی زیادی به پدرم داشت و زیاد دووم نیاورد..به سالش نرسیده بود که فوت کرد...من موندم و تنهایی و ثروت و دارایی پدرم که همش به من رسید...

تمام مدتی که سیمین مشغول تعریف کردن خاطرات گذشتش بود با دستش سفره ی روی میز و فشار میداد و قطرات اشک از چشمش جاری میشد...نمیدونم چرا با این که از شنیدن خاطرات تلخش ناراحت میشدم ولی از یه طرف دیگه از دیدن اشکش لذت میبردم..از این که داشت زجر میکشید..دیدن صحنه ی اشک ریختن یه دختر اونم جلو چشم احساس خوبی بهم میداد..نگاهمو ازش دزدیم و به کامران نگاه کردم که جور خاصی به سیمین نگاه میکرد...از برق چشمش مشخص بود ک کم داره اسیر سیمین میشه...امیر هم که انگار براش مهم نبود مدام این ور و اونور و به دخترای دیگه ک روی میز نشسته بودن نگاه میکرد...

__هیچ کمبودی جز مهر و محبت پدر و مادرم تو زندگیم نداشتم تا این که داییم که از ثروت من با خبر بود یه شب به خونم اومد و با تهدید بهم گفت که باید تموم دارایی و به اسمش کنم وگرنه هنونجا منو میکشه...از حرفایی که اون شب زد فهمیدم قاتل پدرم و عامل اصلی دق کردن مادرم داییمه...بهش گفتم که میرم و همه چی رو به پلیس میگم..اونم گفت قبل از این که پات به کلانتری برسه به سرنوشت پدرت دچار میشی...من یه دختر تنها و بی کس بودمو کاری هم از دستم بر نمیومد..قبول کردم که همه چیز و به اسمش بزنم ولی به شرطی که هیچوقت دیگه تو زندگیم نبینمش...من همه چی زندگیمو باخته بودم..پدرم..مادرم...ثروتی که به خاطرش خون پدرم ریخته شده بود برام ارزشی نداشت..ولی دنبال یه فرصت میگشتم که بتونم انتقامشونو بگیرم...انتقام خون پدرم و سال هایی که زجر کشیدمو..چند سال از این ماجرا گذشت و من شب و روزمو تو خیابونا و آسایشگاهها میگذروندم تا این که هفته پیش دیدمش...با ثروت پدرم یه کارخونه بزرگ راه انداخته بود و مدیر عامل اونجا هم شده بود..تصمیم گرفتم که همون شب ازش انتقام بگیرم..چاقویی و تو کیفم قايم کردم و خواستم وقتی که از کارخونه میاد بیرون کارشو یه سره کنم ولی اون فکر همه چی رو کرده بود...

صحبتشو قطع کردم و گفتم:

__و تو هم پیش خودت فکر کردی که خیلی راحت میکشیش و همه چی تموم..ولی نقشت نگرفت و اونا اون بلا رو سرت آوردن و انداختنت کنار خیابون..واس همین هم چیزی نداشتی که به مامورا بگی و گفتم ک همه چی و فراموش کردی درسته؟؟؟



چند ساعتی اون اطراف پرسه زدم و بعدش راه افتادیم به سمت خونه هامون.. شب چندان خوبی نبود ولی خدارو شکر که اتفاق خاصی نیافتاد.. حداقلش این بود که یه کم بیشتر سیمینو شناختیم...

۶ سال قبل...

_ الوووو. سلام فاطمه خوبی؟؟؟؟ چه خبر؟؟؟؟ یادته گفتم بهم که سامانو تو یه جشن عروسی دیدی؟؟؟ آره عروسی دختر آقای صمیعی آفرین... اصلا گوشی و میدم سامان خودت باهش حرف بزنی...

بهش چشم غره رفتن و حالیش کردم که نمیخوام باهش حرف بزنی...

_ ببین چیزه فاطمه... سامان همین الان رفت دستشویی... آره... نه فشار زیاد بود نمیتونست تحمل کنه... خب بیخیال... ببین تو جشن یه دختر بود کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود... میشناسیش؟؟؟

واقعا؟؟؟ نزدیکه که.. اسمش چیه؟؟؟ خب باش ممنون...

امیر قیافشو جورى کرده بود که انگار قهرمان کشور شده باشه

_ بیا داداش بازم بگو امیر محبی بده.. خانوم اسمش پونه هست.. هم کلاسی دوست فاطمه.. خوشنوم تا خونه ما راه زیادی نیس.. بالاخره فهمیدیم پرنسس خانوم کی هستن...

از خوشحالی زبونم بند اومده بود.. بالاخره یه چیزی ازش فهمیدم.. پونه چه اسم قشنگی.. ولی آگه به من بود اسمشو فرشته میزاشتم چون واقعا مثل فرشته ها بود...

_ مرسییییی امیر جون دستت درد نکنه.. حداقل الان میدونم کی هست

_ خب پس حالا که خوشحالی پاشو برو پول بستنی که خوردیمو حساب کن.. منم برم دستمو بشورم بیام...

خندیدم.. از اولم مشخص بود که قراره پولو من بدم...

پونه بدون این که چیزی بدونه و منو بشناسه شده بود همه چیز زندگی من.. دلیل تپش قلب من... حالا فقط یه چیز مونده بود.. چجوری باید بهش میگفتم.. نه من آدمی بودم که بخوام دنبالش راه بیافتم تو خیابون و نه قیافه اون به دخترایی میخورد که تو خیابون از پسر شماره بگیره... فکر کنم باید دوباره از امیر کمک بگیرم...

_ سیم سیم بدو بریم کافی نت خلوت شده.. الان بهترین فرصت واسه ثبت نامه فقط خدا کنه این سایت کنکور لعنتی بسته نشه..

با سرعت به سمت کافی نت حرکت کردیم... تو دلم خیلی خوشحال بودم... من... پونه... یعنی میشه؟؟؟

من شبیه یک قفسم.

هر خاطره در من شبیه یک پرنده است.

کدام قفس دلخوشی پرنده بود.

آنچه از تو در من مانده مرا شکل داده است.

راستی هیچ میدانی چقدر از تو پرنده در خودم دارم...؟

قسمت هفتم

بلاخره بعد از ۱ ساعت معطلی تو کافی نت موفق شدیم ثبت نام و انجام بدیم... حسایی هول شده بودم و استرس داشتم.. از یه طرف وقت زیادی تا کنکور نمونده بود و خیلی عقب بودم از طرف دیگه موضوع پونه بدجوری فکر مو درگیر کرده بود...

__ چی شده تو فکری؟؟؟

تو تاکسی نشسته بودیم و به سمت خونه در حال حرکت بودیم..

__ هیچ چیز خاصی نیست... فقط موندم حالا که یه چیزایی ازش فهمیدم چجوری بهش بفهمونم که عاشقشم؟؟؟ به نظرت قبول میکنه؟؟

__ چرا نباید قبول کنه؟؟؟ پسر به این خوبی خیلی هم دلش بخواد.. زیاد غصه نخور این نشد یکی دیگه... والا...

زدیم زیر خنده... یعنی تاحالا عاشق شدن امیر و ندیده بودم.. هیچوقت خودشو درگیر این مسائل نمیکرد و روحیه شادی داشت..

چون مسیر امون یکی نبود من پیاده شدم تا دوباره تاکسی سوار شم.. با امیر خداحافظی کردم و راه افتادم... اواخر فصل پاییز بود و دیگه وارد زمستان شده بودیم. هوا سوز عجیبی داشت.. کنار جاده منتظر موندم تا تاکسی گیر بیاد....

.

.

.

نیم ساعت بعد رسیدم دم در خونه.. زنگ و زدم و مادر درو باز کرد..

بهش سلام کردم و گفتم:

__ بلاخره ثبت نامونم کردیم و دیگ فقط میمونه امتحان اصلی

__ باشه پسر م موفق باشی

__ ممنون.. من میرم یه کم استراحت کنم بعدش کتابمو بخونم

پشتمو به مادرم کردم دوون دوون رفتم تو اتاقم.. شوق و انرژی زیادی داشتم و نمیدونستم چجوری باید خالیش کنم.. بعد ۱ ماه بلاخره یه چیزی از اون دختر رویاهام فهمیده بودم...

کتابامو باز کردم مشغول خوندن شدم... ولی هیچی نمیفهمیدم هیچجوری نمیتونستم تمرکز کنم.. با خودکارم اسمشو تو صفحه صفحه ی کتابم نوشتم... عشقی که تو دلم انداخته بودو فقط خودش میتونست آروم کنه... تو دلم گفتم خدایا حالا که عشقتو تو دلم انداختی خودتم بهم برسونش...

۶ سال بعد...

روزا پشت سر هم سپری میشد و رابطه ی کامران و سیمین هر روز بیشتر.. ولی انگار این کامران بود ک خیلی خودشو غرق کرده بود برعکس اون سیمین زیاد توجهی بهش نمیکرد و شاید اگه محل زندگیش اونجا نبود خیلی کمتر از این به کامران توجه میکرد..

امیر هم مثل همیشه نزدیکای ظهر غیث میزد و میگفت که قرار داره.. هنوز سر از کارای این پسر در نیاورده بودم...



زندگی هر ۴ نفرمون شکل عادی به خودشو گرفته بود و سیمین خیلی زود خودشو با خانواده امیر هم جور کرده بود و شنیده بودم چند باری هم شام پیش مادر امیر بوده...

من هم بدون توجه به این مسائل تمرکزمو گذاشته بودم رو رمانم و بیشتر وقتمو تو اتاقم پشت میز کارم میگذروندم...

ساعت ۶ غروب بود که به امیر زنگ زدم..

_ الو..سلام..کجایی؟؟؟

_ سلام سیم سیم هیچ بیکار تو خیابون میچرخم تو کجایی؟؟؟

_ منم هیچ خونه..حوصلم سر رفته میای بریم ی کم بگردیم؟؟؟

_ باشه خودتو خوشگل کن عمو الان میرسونم خودمو..

_ منتظرم..یا علی.

بلند شدم از جام و رفتم و لباسمو پوشیدم..نیم ساعت بعد امیر پشت در بود..مادرم بهش تعارف کرد که بیاد تو و اونم داشت باهات شوخی میکرد...

_ خلاصه خاله مهین از من به تو نصیحت یه آستینی واس این شالغوز بالا بزنی پیر همیشه ها..موهاشو دیدی؟؟؟

_ خدا نکشتت امیر..خودت چرا زن نمیگیری؟؟؟چشمم به لیلا خانوم بیفته پوستتو میکنیم..

_ خاله یه چی میگیا..آخه کی به من شیرین عقل زن میده..همه که مثل پسر شما نویسنده نیستن...دستشو به حالت مسخره ای تکون داد..

من که تموم مدت از دور داشتم این مکالمرو گوش میکردم گفتم:

_ آخه مادر من صد دفعه نگفتم در و رو هر دیوونه ای باز نکن..حرف گوش نمیکنی که

سه نفری زدم زیر خنده...

با مادرم خداحافظی کردیم و راه افتادیم...

_ خب امیر خان راننده شخصی در بست در اختیار..کجا بریم؟؟؟

_ نمیدونم به جای خاصی فکر نکردم..فقط بریم یه جایی سرگرم بشیم حوصلم حسابی سر رفته بود..

_ پس بریم دنبال کامران و سیمین اونارم بیاریم..نظرت چیه؟؟؟؟

ته دلم راضی نبودم..ولی به خاطر کامران قبول کردم..

_ باشه بریم..حالا بعدش کجا بریم؟؟؟؟

_ کافه ای..رستورانی...سینمایی جایی میریم دیگه..

زود گوشیشو برداشت و شماره ی کامرانو گرفت....

۴نفری تو جاده در حال حرکت بودیم..قرار شد بریم سینما تا یه فیلم طنز ببینیم...

تو تمام این مدت نگاه سنگین سیمین و رو خودم حس میکردم..تو آینه ماشین ک نگاه میکردم حواسش به من بود و زود نگاهشو میدزدید...



شاید من داشتم اشتباه میکردم.. هرچی که بود حس خوبی از بودنش نزدیکمون نداشتم...

خیلی زود امیر با ۴ بلیط به سمتمون اومد و همگی به داخل سالن رفتیم و منتظر پخش فیلم شدیم.. برقای سالن خاموش شد و فیلم بعد از آگهی های کوتاهی پخش شد.. جمعیت زیادی برای تماشای فیلم اومده بودن و مدام صدای خنده و قهقهه از اینور و اونور شنیده میشد...

چشمم به کامران افتاد که دست خودشو دور گردن سیمین انداخت و با چشمانی که برق میزد خیره بهش نگاه میکرد... این نگاهها این حرکات خیلی برام آشنا بود...

_ اونارو نگاه چه لاوی میترکونن، یاد بگیر پسر

_ خفه شو امیر فیلمتو نگاه کن

_ فکر کردی به حرفام؟؟؟؟

_ کدوم حرفت!!!!

_ کمک کردن به سیمین

حتی به ثانیه هم فکری راجبش نکرده بودم.. برام اصلا مهم نبود ولی مجبور بودم حفظ ظاهر کنم

_ آره به کم فکر کردم.. بهتره از طریق قانونی اقدام کنیم..

_ تو مثل این که حالت نیستا داداش من.. طرف میگه هیچ ردی از خودش نداشته.. قانون میخواد چیکار کنه؟؟

_ تو هم بفهم نتیجه قهرمان بازی میشه همون بلایی که سر سیمین اومده بود...

لطفا به خاطر من بحث نکنین.. لازم نیست که بهم کمک کنین. این مشکل شخصی منه خودمم حلش میکنم...

تموم حرفامونو شنیده بود و با چهره ای که کمی خشم توش دیده میشد بهمون نگاه میکرد.. اصلا حواسمون بهش نبود..

کامران دستشو گرفت و گفت:

_ آرام باش چیزی نیست.. بچه ها قصدشون کمک به تو هست.. هممون میخوایم تو آرامش داشته باشی...

با حرف کامران اخماش باز شد و گفت:

_ ببخشید واقعا.. من حرفام دست خودم نیست.. هنوز عصبانی هستم...

ای بابا خفه شین دیگه.. مثلا اومدیم فیلم ببینیم!!!!!!...

سر و صدای یه سری از جمعیت در اومده بود.. با دستمون به همشون علامت عذر خواهی دادیم و دوباره مشغول نگاه کردن فیلم شدیم.. تا اینجا که چیزی حالیمون نشد ولی من واقعا عاشق بازی مهران غفوریان بودم....

_ خب... اینم از فیلم.. با این که هیچی نفهمیدیم ولی جالب بود کجا بریم؟؟؟

_ خونه

_ سامان جان میشه تو کلا نظر ندی؟؟؟ سیمین خانوم نظر شما چیه؟؟؟

سیمین به امیر نگاه کرد و گفت:

__ به نظر منم بهتره بریم خونه..مثل این که آقا سامان خیلی خستس ..

حرفشو با کنایه بهم زد ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم و به کامران نگاه کردم...یه لحظه چشم از سیمین بر نمیداشت..
امیر دستاشو بهم زد و گفت:

__ یه پیشنهاد همگی بریم خونه ما پس..مامان اینا رفتن شهرستان مهمونی تا دوروز دیگه هم بر نمیگردن..نظرتون چیه؟؟
از نگاه همشون رضایت معلوم بود..نمیخواستم بیشتر از این ساز مخالف بزنم..گوشیمو در آوردم و به خونه زنگ زدم...
__ الو...سلام بابا..خوبی؟؟؟

__ سلام سامان کجایی پسر؟؟؟

__ هیچ جا..دارم میرم خونه امیر اینا امشب..خواستم در جریان بزارمتون نگران نشین..

__ باشه برو مشکلی نیست...همه چی رو به راهه؟؟؟

__ آره بابا..مرسی..شبت بخیر

__ شب بخیر

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...حس بودن تو یه خونه با یه دختر غریبه حس چندان خوشایندی نبود...واقعا چقدر راحت و بدون هیچ مشکلی قبول کرد که با سه تا پسر تو یه خونه بمونه!!!!این چیزا بود که نمیزاشت به این راحتی بهش اعتماد کنم...یعنی قبلا هم بوده با کسای دیگه ای؟؟؟از تو آینه ی ماشین بهش نگاه کردم..قیافش به همچین آدمایی نمیخورد ولی تجربه بهم ثابت کرده بود که اعتماد بی جا کار درستی نبود..

ساعت اشب بود که رسیدیم..خونه آقای محبی خونه دوس داشتنی برای من محسوب میشد..خاطرات زیادی با امیر اینجا داشتیم..خونه تقریبا بزرگی بود و به اندازه کافی هم اتاق داشت و حداقل از این نظر مشکلی نبود...رفتم تو اتاق امیر لباسمو عوض کردم..یکی از اتاقارو هم امیر به سیمین نشون داد و گفت که میتونه از لباسای مادرش آگه لازمه برداره ولی سیمین گفت که باهمین لباسا راحت تره...

کامران هم مشغول درست کردن قهوه شد..

چند مین بعد همگی تو پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودیم که امیر با یه گیتار برگشت..

__ خب خب..آقایون خانوما توجه کنین که عمو میخواد براتون آهنگ بزنه..آهنگ درخواستی هم قبول میشه..ولی اول آهنگ مورد علاقه خودمو میزنم براتون..یه آهنگ مکزیکی هست که اسم خوانندش اصلا مهم نیست...

من و کامران که میدونستیم امیر هیچ استعدادی تو این زمینه نداره شروع کردیم به خندیدن و سیمین با تعجب نگاهمون میکرد...

امیر شروع کرد به زدن و صداهای عجیب و غریبی که در میاورد باعث شد همگی گوشامونو بگیریم...گیتارو رو پاش گذاشت و مثل تنبک داشت روسرش میکوبید و گفتم:

__ عزیزم اون گیتاره دیگ نیستااااا..

دست بردار نبود..بلند شدم و به زور گیتارو ازش گرفتم و گذاشتم کنار...نگاهم کرد و گفت:

__ خب حالا..خودت مثلا بلدی بزنی که اینجوری میکنی؟؟؟والا..

خودم میدونستم از اولم بخاطر این که من بزنم آورده بودتش...

__ من که نگفتم بلدم بزنم ولی حداقل تو نرنی آرامش بیشتری داریم..



آقا سامان شما آگه بلدی میشه برامون بزنی؟؟؟

سیمین با حالت تمسخر اینو بهم گفت و بعدش پوزخندی زد..

از آخرین باری که گیتار دستم گرفتم ۳سال میگذشت ولی تصمیممو گرفتم.. به امیر و کامران نگاه کردم.. اونام منتظر جواب بودن..

_باشه.. امیر بدش بهم...

کامران هم رفت و به صندلی بلندی آورد که روش بشینم...

چشمامو بستم.. آهنگای زیادی تو فکرم گذشت ولی من علاقه زیادی به یکیشون داشتم.. شروع کردم به نواختن و بعدش خوندن...

من اینقدر عاشقت بودم که به عشقم وفا کردم

اگرچه با عشق بی حدم به عشق خود جفا کردم

من در تعریف دوس داشتن هم شاید خطا کردم

ولی خوشحال از اینم که به عشق خود وفا کردم

هزاران بار شکستن را تحمل کردم و بازم

پشیمون نیستم از عشقی که بسته بال پروازم..

چشمامو باز کردم یکی یکیشونو نگاه کردم.. امیر و کامران که میدونستن بدم بزنی ولی سیمین با چشمای متعجبش و قطره اشکی که رو گونه اش میریخت داشت نگاهم میکرد...

هنوزم میگذره عمر و فقط نومیدم از تقدیر

تنم زخمی شلاقه شکنجه های بی تاثیر...

تورا در خود نیالودم.. دمی راحت نیاسودم...

تورا در درد تنهایی.. فقط گه گاه دوا بودم...

همان دم که کسی پیشت نمیوند من خدا بودم..

به وقت عیشو مستیحات منه عاشق کجا بودم..

تصویر پونه از جلو چشمم رد میشد با خوندن این آهنگ... خدایا آخه چرا... چرا بین این همه آدم همیشه این من بودم که باید درد میکشیدم.. چرا خوشبختیت همیشه واسه دیگران بود نه من... خدایا همیشه میگفتی بخوانید مرا تا عجابت کنم شمارو.. خوندمت ولی توجهی نکردی....



تنها بودم ولی هر جا... مثل سایه باهات بودم..

تو با اون قلب سنگ اما... من عاشق کجا بودم...

(محسن یا حقی وفا)...

اهنگ که تموم شد سیمین دوان دوان در حالی که اشک میریخت از پذیرایی به سمت اتاق رفت.. با تعجب به بقیه نگاه کردم.. کامران هم بلند شد و پشت سرش رفت و گفت:

_ میرم ببینم چش شده...

_ پسر دمت گرم عجب سوزی داشت صدات..

امیر دستشو به پشتم زد و این جملرو گفت..

بهش لبخندی زدم و گفتم:

_ فقط میخواستم بهش نشون بدم که بلدم..

_ بیخیال مهم نیست.. کارت عالیه.. باز فکر پونه اومده تو فکر نه؟؟؟

_ نه اصلا

محکم جملمو گفتم و از جام بلند شدم..

_ من میرم بخوابم شب بخیر...

امیر با تعجب نگاهم کرد..

_ باشه برو خوب خوابی..

پشتمو بهش کردم و وارد اتاق شدم.. تنها چیزی که الان بهش نیاز داشتم تنهایی بود....

قسمت هشتم

سامان... امیر... بیدار شین دیگه چقدر میخوابین. لنگ ظهره هاا.. من میرم از بیرون یه چی واسه نهار بگیرم یخچال خالیه.. فعلا

با صدای کامران از خواب بیدار شدیم.. دیشب هممون خیلی دیر وقت به خواب رفته بودیم.. به ساعت نگاه کردم ۱۲:۳۰

_ باشو نکبت.. مثلا ما مهمونیم!.. کامران بنده خدا رفت واس نهار یه چیزی بگیره اونوقت تو خوابی؟؟؟



_ ای بابا! شما که مهمون نیستین... حالا که دیگه رفت.. یزار ی کم بیشتر بخوابم.. اومد صدام کن..

با دوتا دستم زدم تو سرش...

_ واقعا که.. بگير بخواب آبرو بر...

از جام بلند شدم و به سمت روشویی حرکت کردم... تو مسیر به در اتاق سیمین نگاه کردم.. فکر کنم هنوز خواب بود.. دلیل گریه کردن دیشبو اصلا متوجه نمیشدم.. حتما چیزی مربوط به گذشتش بود که با این آهنگ به یاد آورده بود.. برام اهمیتی نداشت.. فقط خدا میدارم که مسواک اضافی تو روشویی پیدا بشه وگرنه نمیدونستم چیکار کنم بدون مسواک!!!!

۶ سال قبل....

کلاسای کنکورم دیگه تقریبا به آخرش رسیده و بود و چند روزی هم از امتحانای پایانی پیش دانشگاهی گذشته بود.. تقریبا یک هفته تا کنکور مونده بود و من هنوزم آمادگی کافی برای شرکت تو آزمونو نداشتم.. تمام مدت فکر پونه تو ذهنم بود و اصلا از فکرم بیرون نمیرفت... خودمم تلاشی برای این ک بهش فکر نکنم نمیکردم... آتیشی که به جونم انداخته بود فقط با فکر کردن بهش آرام میشد...

_ سامان؟؟؟ کجایی؟؟؟ برو ببین کیه زنگ میزنه من دستم بنده

_ چشم مادر الان میرم..

متوجه صدای زنگ در نشده بودم.. درو باز کردم.. خانوم صالحی همسایه دوتا کوچه بالاتر از خونمون بود.. با کارتی که تو دستش بود حدس زدم که باید یکی از دخترش ازدواج کرده باشه.. دوتا دختر داشت که همیشه خدا خونشون کلی خواستگار درحال رفت و آمد بود.. گویا اینبار یکیشون موفق شد که با این خانواده وصلت کنه... انصافا خانواده خوبی هم بودن...

_ سلام آقا سامان خوبی؟؟؟

_ سلام پروین خانوم ممنون.. شما خوبین؟؟؟ خانواده خوبین؟؟؟

_ مرسی پسرم.. مادر خونه هست؟؟؟

_ بله هستش فقط دستش بنده.. میتونم کمکتون کنم؟؟؟

_ نه جانم کار خاصی نداشتم.. کارت عروسی فرزانه هستش خواستم بدم بهتون..

_ ممنونم.. ایشالا خوشبخت بشن.. بفرمایید داخل...

_ نه دیگه مزاحمتون نمیشم.. به مادر سلام برسون خدانگهدار

_ به سلامت...

بدون این که کار تو باز کنم روی میز گذاشتم و دوان دوان به اتاقم رفتم..

صدای مادرم پشت سرم در اومد..

_ سامان.. کی بود؟؟؟

_ هیچکی خانوم صالحی کارت عروسی آورد گذاشتم روی میز جلوی آینه...



کامپوترمو روشن کردم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم... فکر کردم کار نمی‌کرد که بخوام درس بخونم.. با این وضعیت خدا کنکور و به خیر بگذرونه...

۶ سال بعد.....

_ دستت درد نکنه.. خیلی خوشمزه بود...

_ نوش جونت سامان جان.. کلا اینجایی که رفتم پیتزاهاش حرف نداره.. مشتری ثابتشم..

_ خیلی هم عالییی...

به امیر نگاه کردم دولوپی مشغول خوردن بود...

_ خوتو نکش همش واس خودته ما نمیخوایم ازت..

با نگاه و سرش؛ با زبون بی زبونی بهم گفت که خفه شم و دوباره مشغول شد...

به سیمین نگاه کردم.. داشت با پیتزاش ور میرفت...

_ شما حالتون خوبه؟؟؟ دیشب به دفعه رفتی پیش خودم فکر کردم چی شده..

_ خوب ممنون.. ببخشید من به کم احساساتی هستم.. چیز خاصی نبود..

_ آها خوبه.. گفتم شاید من کار اشتباهی کردم..

_ نه.. ولی انصافا خوب میخونی...

_ ممنونم.. شما لطف داری.

از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.. تلویزونو روشن کردم...

_ سیم سیم بزن شبکه ۳ فوتبال داره..

_ باشه خودم میخوام نگاه کنم...

یکی یکی اوندن و تو پذیرایی و رو مبل نشستن و مشغول نگاه کردن فوتبال شدیم...

ساعت نزدیکای ۵ بود که گوشی امیر زنگ خورد...

_ سامان اون گوشی لعنتی بده ببینم کیه...

گوشیش نزدیک من روی میز عسلی نزدیک مبل بود.. برش داشتم و به صفحش نگاه کردم... ماهک؟؟؟؟!!!! این دیگه کی بود!!!!

_ امیبیرر.. ماهک کیه؟؟؟ اینو از کجا پیدا کردی دیگه؟؟؟

گوشی و براش انداختم بهم چشمک زد و از پذیرایی بیرون رفت تا راحت تر صحبت کنه... هر روز دیگه داشت به تعداد کسایی که امیر یاهاشون ارتباط داشت بیشتر میشد...

چند دقیقه گذشت و یه دفعه امیر در حالی که لباس بیرون پوشیده بود اومد داخل و گفت:

_ من یه ۱ ساعتی میرم بیرون قرار دارم برمیگردم شما از خوتون پذیرایی کنین... خداحافظ...



اینو گفت و دوان دوان از خونه زد بیرون...مشکوک میزد..هر روز قرار اونم تو یه ساعت مشخص؟؟باید از کارش سر در میاوردم...

به کامران نگاه کردم که دستشو دور گردن سیمین انداخته بود...

فک نمیکردم مشکلی از لحاظ این که تنهاتشون بزارم داشته باشن..

از جام بلند شدم و به اتاق امیر رفتم تا لباسمو عوض کنم...

__سامان؟؟؟؟

برگشتم..کامران بود..پشت سر من اومده بود...

__جانم؟؟؟چیزی شده؟؟؟

__میشه یه کم باهات حرف بزنم؟؟؟

روی تخت نشستم..

__آره حتما..بگو..چیزی شده؟؟؟

درو بست و اومد رو به روی من روی تخت نشست..

__فکر کنم خودت متوجه علاقه من به سیمین شدی درسته؟؟؟

__خب...آره یه چیزایی متوجه شده بودم..خب...

__راستش سیمین خیلی با من خوب و راحتی ولی هیچ علاقه ای به من نداره..

__تو از کجا میدونی؟؟؟مگه حرفی بهت زده؟؟؟

__نه ولی خب از رفتارش میشه یه چیزایی حدس زد..

__پیش ما که باهم خیلی خوبین..مشکلتن کجاست...

حرفمو قطع کرد وگفت:

__بین سامان..ازت میخوام باهات حرف بزنی...میترسم آگه زیاده روی کنم از دستش بدم و از خونمون بره..من بدون اون نمیتونم سامان..

چشمش برق میزد..تند تند نفس میکشید...یه لحظه سامان ۶سال پیش جلوی چشمم زنده شد...درست شده بود مثل من...

__کامران تو هنوز چیز زیادی از اون نمیدونی...داستانشو نشنیدی مگه؟؟؟فکر میکنی کار درستیه؟؟؟

__برام اهمیت نداره که گذشتش چی بوده و چ اتفاقی برایش افتاده..الانش برام مهمه..میخوام باهات ازدواج کنم.

نمیدونستم چی باید میگفتم..اگر هم حرفی میزد تاثیر نداشت..تصمیمشو گرفته بود..هیچجوری نمیشد جلوی احساسشو گرفت..ولی واقعا سیمین همونی هست که نشون میداد؟؟؟

__باشه...من تو فرصت مناسب حتما باهات حرف میزنم..خیالت راحت..

__فرصت مناسب نه..لطفا امشب باهات صحبت کن

__امشب؟؟؟؟نمیدونم..باشه سعی میکنم

زود پرید تو بغلم و محکم منو به خودش فشار داد..

_ مرسی داداش.. جیران میکنم برات.. لطف بزرگی بهم میکنی.

یه دفعه در باز شد و سیمین جلومون ظاهر شد.. با دیدن کامران تو بغل من خنده ش گرفت و گفت:

_ اینجا چه خبره؟؟؟ دارین چیکار میکنین؟؟؟

خواستم بهش بگم که بهت یاد ندادن جایی میای در بزنی که کامران گفت:

_ هیچی عزیزم اومده بودیم به یاد قدیما کشتی بگیریم خسته شدیم داشتیم استراحت میکردیم...

هر سه تایی زدیم زیر خنده.. اونم مثلا خودشو زد به خنگی و با گفتن باشه اشکالی نداره ادامه داد.. تنظیمات ماهوره بهم خورده فکر کنم تمام کانالا قطع شده نمیتونستم درستش کنم واس همین اومدم اینجا.. کامران از جاش بلند شد و دستشو گرفت...

_ بریم پایین من برات درستش میکنم...

برگشت و یه چشمک بهم زد و از اتاق خارج شدن...

حالا چجوری باید به سیمین میگفتم.. تو بد شرایطی گیر کرده بودم.. چیزی هم تا شب نمونده بود.. چطور باید سر صحبتو باهش باز کنم...

یه دفعه یادم اومد که قرار بود برم دنبال امیر ولی دیگه دیر شده بود.. هر جا که رفته بود دیگه نمیشد تعقیبش کرد... آگه میرفتم بیخود باید اینور و اونور معطل میشدم.. آخر از کار این پسر سر در میارم...

۶ سال قبل.....

همگی داشتیم آماده رفتن به عروسی میشدیم.. بعد از آخرین عروسی که رفته بودم دیگه تو تموم جشنها شرکت میکردم شاید یه بار دیگه جایی میدیدمش..

گوشیم زنگ خورد.. امیر بود.. چیکارم داشت یعنی؟؟؟

_ جانم امیر؟؟؟

_ آقا امروز عروسی دختر خانوم صالحی دعوتی؟؟؟

_ آره چطور مگه؟؟؟ تو هم دعوتی؟؟؟

_ آره.. ببین فاطمه زنگ زد گفت بهت بگم پونه با دختر خانوم صالحی هم کلاسه.. احتمالا امشب اونم میاد...

با شنیدن این حرف تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد... به من من افتادم...

_ تو مطمئنی؟؟؟

_ فاطمه اینجور میگفت.. گفتم بهت خبر بدم.. خلاصه اونجا میبینمت فعلا..

بدون خداحافظی با امیر گوشیو قطع کردم..

خدایا یعنی بعد ۷ ماه دوباره میتونستم ببینمش؟؟؟ یعنی میشد...

تموم بدنم غرق عرق شده بود...چقدر استرس داشتم...

__ کجایی پس چرا اینقدر دیر کردی؟؟؟

__ ترافیک بود؛ جلوی حیاط خونه هم کلی ماشین بود تا بابا ماشینو پارک کنه معطل شدیم..

__ باااشه من آمار تک تک دخترارو گرفتم..دیگه شناساییش با خودت..به نظرت ببینیش میشناسیش؟؟؟

تنها چیزی تو زندگیم بود که خیلی خوب میشناختمش..

__ آره فقط کافیه ببینمش...

__ پس بریم بچرخیم ببینیم چی میشه..

دوش به دوش هم شروع به قدم زدن کردیم...مهمونی چندان شلوغی نبود و خیلی راحت میشد پیداش کرد فقط خدا کنه اومه باشه...هنوز عروس و داماد نیومده بودن و همگی مشغول رقصیدن بودن...

مدام سرمو اینور و اونور میکردم ولی خبری نبود..

__ امیر اینجا که نیست..میگم شاید فاطمه اشتباه کرده باشه..

__ نه بابا..مطمئن بود که دوست عروسه ولی این که امشب اومه باشه یا نه خبر نداشت..

از شانس من بود..تا جایی که من نگاه میکردم پیداش نبود...میشد بعد از ۷ماه یه بار دیگه ببینمش ولی مثل این که قسمت نبود..نمیدونستم دیگه کی میتونم ببینمش..خدایا بهم صبر بده...

__ آقا بریم دارن شام میدن..حالا بعد از شام دوباره میگردیم..

امیر با اشاره به سمت چپ خودش این جملرو گفت..

چاره نبود...به سمتی که تخت زده بودن برای شام حرکت کردیم...۳ردیف تخت بود که دوتای اونا مردا و یکی هم مخصوص خانوما بود...جایی و ایستادیم که بتونیم کامل ببینیم همرو...نبود...

دیگه کاملاً نا امید شده بودم مثل این که قسمت نبود بتونم حالا حالاها ببینمش...مشغول خوردن شام شدم..چیزی از گلوم پایین نفرقت...تمام ذوقی که تو کل مسیر برای اومدن داشتم یه دفعه رفته بود و جای اونو دلسردی پر کرده بود...

بعد از شام با امیر رفتیم و نزدیک در ورودی رو صندلی نشستیم..اصلاً دل و دماغی برای موندن تو جشن برام نمونه بود..دوس داشتم زودتر از اونجا میرفتیم..

__ حالا قیافتو اونجوری نکن..جشن عروسی اومدیم مثلاً..

__ اصلاً حوصله ندارم...بد جور حالم گرفته شد..

__ عیبی نداره همه چی درست میشه...اونورو نگاه کن عروس و دومادم اومدن...

سرمو برگردوندم...یه کم واس اومدنشون دیر بود ولی اومدن..مادر عروس و دوماد هرکدومو باسینی اسپند به پیشوازشون رفتن..داماد خوشتیپی بود و عروس هم واقعا خوشگل شده بود..زوج خوبی بودن بهم میومدن؛تو دام براشون آرزوی خوشبختی کردم.

__ عروس عجب چیزی شده سامان...اوی...حواست کجاست...با تو هستما



جمعیت زیادی هم پشت سرشون درحال حرکت بودن ولی یکیشون بود که با همشون برام فرق میکرد... صدای ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که فکر کنم هرکس که اون نزدیکی بود میشنید... خودش بود...

_ سامان... چه مرگنه پسر... آها حتما تو هم رفتی تو بهر عروس... عجب چیزی بودااا حیف ک پرید از چنگم..

_ امیر خودشه... پونه... پشت عروس داره میاد.. همون که مانتوآبی پوشیده..

با اشاره من به اون سمت خیره شد....

_ بابا دمت گرم.. عجب انتخابی کردی... خیلی خوشگلگه.. مبارکته داداش

روی زمین نبودم.. با دیدن پونه تمام غم و قصه های دنیا از بین رفته بود.. به حدی سبک شدم که احساس میکردم بین ابرا هستم.. خدایا شکر.. همون لبخند ۷ ماه پیش رو لباش بود.. چقدر دوس داشتم تا آخر عمرم همونجا مینشتمو نگاهش میکردم.. یعنی کی میشد که بهش بگم شده همه کس من...

همیشه در فکر من حادثه ها مرور میشوند

به من میرسند آرزوهای خوب

تمام روزنه های ما، از تو دور میشوند

کم هستند کسانی که زنده اند به عشق

عاشقان با هر دردی بیشتر صبور میشوند

...

قسمت نهم....

صدای جیغ و دست از هر سمت شنیده میشد و همه مشغول رقص و پایکوبی بودن.. امیر هم از من جدا شده بود و یه گوشه مشغول رقصیدن بود.. درست روبه روی من پونه با چندتا از دوستاش مشغول صحبت کردن بود و من هم بدون این که متوجه باشه نگاهش میکردم.. مانتو آبی و شال آبی و سایه آبی که به چشمش زده بود اونو فوق العاده کرده بود.. لبخند های ریز و یواشکیش دل هرکسی و میبرد چه برسه به منی ک ۷ ماه با یه خاطره کوچیک ازش زندگی کرده بودم...

تحمل این همه دوری ازش سخت بود.. الان فاصله ی بین من با اون شاید کمتر از چند تا صندلی بود ولی فاصله ی زیادی برای رسیدن بهش داشتم...

همینجور مشغول نگاه کردن بهش بودم که سرشو بلند کرد و متوجه من شد... چند لحظه باهم چشم تو چشم شدیم.. لبخندی زد و سرشو پایین انداخت.. قلبم برای چند لحظه از تپش ایستاد.. یعنی متوجه شده بود؟؟؟؟ شاید فاطمه بهش حرفی زده باشه... ولی نه امکان نداشت چون خودم ازش خواسته بودم تا من نگفتم کاری انجام نده...

_ در چه حالی؟؟؟ خوب واس خودت نشستی دختر مردمو دید میزنیااا

_ خفه شو امیر... بهم نگاه کرد.. لبخند زد.. به نظرت این نشونه خوبیه؟؟؟؟

_ خدا بگم چیکارت کنه.. تو چه غلطی کردی؟؟؟؟ حتما سرتو انداختی پایین.. بدون چشمکی اشاره ای چیزی...

_ خودت میدونی ک من از این کارا بلد نیستم...



__ ای بابا پس اون از کجا بفهمه که بهش میل داری؟؟؟ علم غیب نداره ک

تو دل خودم گفتم اگه خدا بخواد قسمت هم بشیم میشیم...

__ من دیگ میرم خونه.. پدرم اینا پرسیدن بگو سامان رفت خونه درس بخونه...

__ چی شد؟؟؟ پونه خانومو تنها میزاری میری؟؟؟

یه بار دیگه بهش نگاه کردم... وجودمو آرام کرده بود دیگ نیازی به بیشتر بودن اونجا نداشتم... ته دلم روشن بود که یه روزی بهش میرسم...

__ نه اصلا.. ولی خب درس داریم ۴روز دیگه هم کنکوره.. حداقل دوتا تست میشه زد...

از جام بلند شدم و با امیر خداحافظی کردم...

شماره ی آژانس و گرفتم و منتظر موندم تا ماشین برسه.. تنها چیزی که این لحظه میخواستم اتاق تاریکمو گیتاری بود ک گوشه ی اتاق آویزون شده بود....

۶سال بعد...

با صدای شنیدن در از اتاق بیرون رفتم.. امیر بود... تو دستش پلاستیک نون و چندتا شونه تخم مرغ بود... با پاش درو بست و گفت:

__ یعنی یه طعیفه تو این خونه پیدا نمیشه بیاد اینارو از دستم بگیره؟؟؟

کامران به سمتش رفت و وسایلو ازش گرفت و گفت:

__ کجا بودی تا الان؟؟؟ گفتمی زود برمیگردی که...

__ هیچی بابا کارم یه کم گیر کرده بود معطل شدم.. شما چیکارا کردین بی من؟؟؟

__ هیچی منو سیمین که داشتیم تلویزیون میدیدیم سامان هم تو اتاق تو فکر کنم خوابیده بود...

سرشو برگردوند و منو دید.. با سرم بهش سلام دادم و اونم دستشو بلند کرد و گفت:

مخلصم داداش.. بپر بیا یه املت شاهانه درست کن که اینم از شام امشب ماست..

__ باشه الان میام.. تو هم برو درستتو بشور اول لباستو عوض کن بعد بیا.. همونجور عین گاو پا نشی بیای سر سفره...

رفتم تو آشپز خونه و مشغول درست کردن املت شدم.. امیر هم رفت که لباساشو عوض کنه.. کامران و سیمین همچنان تو پذیرایی نشسته بودن....

برای خودم شروع کردم به خوردن دلنوشته و یکی یکی تخم مرغارو تو تابه خالی میکردم...

:

برای گذر از اینهمه پیچ و خم ناپیدا و کم عبور جاده های دل بستگی همیشگی،

اراده ی خواستن ، سخت تر از ادامه ی ماندن است



وای اصلا حواسم به ظرف روی گاز نبود.. این به بار حق با امیر بود تموم غذا سوخته بود و بوی بدی گرفته بود...

__ اه اصلا حواسم نبود به لحظه.. همش سوخت؟؟؟

__ آره همرو نفله کردی.. عیبی نداره به چندتا دیگ بده من خودم درست میکنم.. تو برو پیش بچه ها.. مردشورتو بپرن با این آشپزیت...

دوتایی زدیم زیر خنده... نه تونستم با سیمین حرف بزنم.. نه غذا درست کنم...

کامران مشغول چیدن میز شام بود و سیمین هم داشت تلویزیون میدید... به کامران نگاه کردم.. با سرش بهم علامت داد و بهم فهموند که الان بهترین فرصت برای صحبت راجبش با سیمینه... با سرم بهش فهموندم که متوجه منظورش شدم....

بعد از مکالمه نا امید کنندمون تو آشپزخونه نمیدونستم چجوری باید سر صحبتو باهاش باز میکردم...

__ چی داری میبینی؟؟؟ راز بقا؟؟؟

برگشت و با بی اعتنایی بهم نگاه کرد

__ نه مستند راجب حیوانات آب زی هستش.. مشکلی داره؟؟؟

__ نه چه مشکلی.. میشه راجب یه مسئله ای باهات حرف بزنم؟؟؟

روشو به سمت من برگردوند و دستاشو رو کمرش گذاشت و گفت:

__ بفرمایین هرچی میخواین بگین..

__ راستش میخوام راجب کامران باهات صحبت کنم.. خب اون یه دلبستگی هایی بهتون داره و فکر میکنم شما هم متوجه شدین... نظرتون راجب اون چیه؟؟؟

برگشتو به کامران که هنوز روی میز شام خودشو مشغول نشون میداد نگاه کرد و گفت:

__ خودش اینو ازتون خواست؟؟؟ خب من نمیدونم چی باید بگم.. مدت زیادی نیست که اینجا هستم.. شما آگه جای من بودی چیکار میکردی؟؟

حق با اون بود.. نه سیمین خوب کامرانو میشناخت نه کامران اونو ولی میدونستم وقتی دل کسی گیر کنه هیچ حرفی تو کتتش نمیره...

__ من وظیفمو در قبال دوستم انجام دادم.. تصمیم نهایی با خودتونه..

__ ممنونم لطف کردی.. راجبش فکر میکنم.

لبخندی بهش زدم و از جام بلند شدم که برم پیش کامران..

__ آقا سامان؟؟؟ میشه یه بار دیگه گیتار بزنین؟؟؟

__ که مثل دیشب با گریه بری تو اتاقت؟؟؟

__ راستش دیشب دست خودم نبودم.. آهنگ شما هم خیلی احساسی بود.. قول میدم دیگ ناراحت نشم.. میشه بخونین؟؟؟

نمیخواستم وقتی که باهاش تنهام این کارو بکنم..

__ باشه بعد از شام حتما براتون میزنم...



امیر غذارو درست کرد و خیلی زود ۴ نفری پشت میز مشغول خوردن شدیم... فکر کنم تنها کاری که امیر تو زندگیش خوب بلد بود درست کردن املت بود.. حد اقل این ی بار که خیلی خوب شده بود... زودتر از همه غدامو تموم کردم و از جام بلند شدم... چند لحظه بعد کامران پشت سرم اومد و در حالی که هیجان داشت گفت:

چی شد داداش؟؟؟ بهش گفتم؟؟؟

آره گفت یه کم به زمان نیاز داره ولی فک نکنم مشکلی باشه.. مبارکه.. و چشمکی براش زدم...

از شدت خوشحالی یه چندباری بالا و پایین پرید...

چه خبره پسر؟؟ آبرومونو میبری الان آگه بفهمه..

ذوق و اشتیاقش منو یاد خودم مینداخت... خدایا شادیو از زندگیش بگیر....

خیلی زود امیر و سیمین هم بهمون ملحق شدن.. مدام زیر چشمی همو نگاه میکردن و میخندیدن؛ خدا میدونه امیر سر میز چی به سیمین گفته بود.. اصلا بهش اعتبار نبود..

بچه ها آقا سامان بهم قول دادن امشب هم برامون گیتار بزنن...

همه به سیمین نگاه کردن... احتمالا داشتن به قضیه ی دیشب فکر میکردن..

و منم قول میدم خودمو کنترل کنم...

با لبخندی ک رو لبش نقش بست به همه فهموند که مشکلی نیس..

گیتارو امیر بهم رسوند و شروع کردم به نواختن...

سر راه از کوچه های خاطرات خوب دیروز

غصه هاتو بر میدارم، غصه های تلخ و تنسوز

با صدای خوب گیتار زیر پنجرت میخونم

تا ابد تا آخرین روز پای عهدمون میمونم

از تو چشمای قشنگت همه دنیارو میبینم

پیش قاب عکس کهنه چشم به راه تو میشینم

من هنوز تو شهر غصم تو کجای قصه غرقی

دارم از نفس میوفتم واسه تو نداره فرقی

.....

بیا سر بذار رو شونم خستگی هاتو به در کن

آگه غم اومد سراغت تو فقط منو خیر کن

تو فقط منو خیر کن آگه طاقت نمیاری

شونه میکنم مو هاتو تا تموم شه بی قراری....



تمام مدت همه ساکت بودن و به آهنگ گوش میکردن... با تموم شدنش همگی برام دست زدن...

رضایت از چهره سیمین میبارید... کامران هم دستشو دور گردنش انداخت و اونو به خودش فشار داد... خوشحال بودم که حداقل یکیمون کنار عشقش آرامش داشت...

فردای اون روز برگشتیم به خونه هامون... این دوروز بهمون حسای خوش گذشته بود... پدر و مادر امیر هم از مسافرت برگشته بودن و دیگ نمیشد بیشتر از این اونجا موند...

__مامان؟؟؟ من میرم به سر تا کتاب فروشی آقای قربانی ببینم کار رمانم به کجا رسیده... کاری نداری؟؟؟

__نه پسر... مراقب خودت باش... بیرون هوا سرده کتو بپوش...

از پنجره بیرونو نگاه کردم... بارون نم نم میبارید و هوا هم سوز داشت... از تو جا لباسی کتو برداشتم و پوشیدم... دستمو که تو جیبش بردم به چیزی توجهمو جلب کرد... به کارت کوچیک...

تازه یادم افتاد روز جشن خداحافظی هسین آناهیتا کارتشو بهم داده بود... واس خودش وکیل شده بود... وکییییییییل!!!!!! جرقه ای تو ذهنم زده شد... با آناهیتا هیچ مشکلی نداشتیم و خیلی راحت میشد از طریق اون برای مشکل سیمین اقدام کنیم... حداقل تلاشمونو میکردیم... این بهتر از هرگونه قهرمان بازی بود که مشخص نبود بعدش چه اتفاقی می افتاد... زود گوشیمو در آوردمو شماره دفترشو گرفتم... بعد از چندتا بوق تلفونو برداشتم... خودش بود صداشو شناختم.

__بله بفرمایید؟؟؟

__سلام خانوم مجدی... واس ما وقت دارین؟؟؟؟

__متوجه نمیشم آقا شما؟؟؟

__سامانم... سامان فضلی...

__سامان تویی؟؟؟ چه خبر؟؟؟ ببخشید نشناختم آخه روزی صد نفر زنگ میزنن دیگه حواس برامون نیمونه...

__نه بابا این چه حرفیه... خوبی؟؟؟ شوهرت خوبه؟؟؟

__ممنونم... آره خوبیم هر دو... چی شد یاد ما کردی؟؟؟ نکنه رفیقت دست گل به آب داده؟؟؟؟

__نه آگه میشد میخواستم ببینمت آگه وقت داشتی... باید راجب موضوعی باهم حرف بزیم...

__باشه عزیزم آگه مشکلی نیس ۲ساعت دیگه بیا دفتر... آدرس رو کارتم هست...

__مرسی ممنون... میبینمت

تلفونو قطع کردم و به سمت بیرون حرکت کردم... نمیخواستم امیر و کامران از این قضیه چیزی بفهمن... بعدش میتونستم بهشون بگم جریان و ولی هنوز برای گفتنش زود بود...

۶سال قبل....

__یعنی گند زدم!!!!!!... چرا اینقدر سوالا سخت بود... مردشور طراحای کنکور و بیرن...

به امیر نگاه کردم... حق با اون بود واقعا سوالای سختی داده بودن... نمیدونم نتیجه ش چی میشد ولی زیاد خوشبین نبودم...

__حالا ک تموم شد... کاریشم نمیشه کرد... دعا کن رتیمون کارت شارژ نشه حداقل....

بعد از تموم شدن کنکور دیگ با خیال راحت میتونستیم هر جا ک میخواستیم بریم... تا اومدن جواب فرصت زیادی داشتیم...



ماه رمضان هم نزدیک شده بود و شبا هم میتونستیم بریم مسجد.. روزای خوبی رو میگذروندیم و تنها کمبود من تو زندگیم پونه بود.. حالا میتونستم ساعت ها بدون هیچ دغدغه ای بهش فکر کنم.. کاش حداقل یه عکسی ازش داشتم... چشمامو روی هم میذاشتمو به جاهایی که دیده بودمش فکر میکردم.. تقریبا ۸ ماه از اولین روزی که دیده بودمش میگذشت ولی هنوزم مثل روز اولی که دیده بودمش اندکی از احساسم بهش کم نشده بود...

روز ها و شب ها میگذشتنو زندگیم شکل یکنواختی به خودش گرفته بود.. دو روز مونده بود به جواب نهایی کنکور.. میدونستم نتیجه ش خوب نمیشه و همینطور هم شد... اسال تلاشم بی نتیجه موند ولی تصمیم گرفتم ابار دیگه تلاشمو بکنم... امیر هم که مثل همیشه هرکار من میکردم انجام میداد.. حداقل خوبیش این بود ک تنها نبودم.. از مهر ماه دوباره کلاسای کنکورمونو از سر گرفتیم و مشغول خوندن شدیم..

قسمت دهم...

سه دوز تا پایان آبان ماه باقی مونده بود و روز ها مثل برق و باد سپری میشد.. دیگه تو این مدت پونه رو ندیده بودم.. فاطمه هم خبر زیادی ازش نداشت ولی تا آخرین چیزی که ازش شنیده بودم این بود که با کسی نیست و این خودش دلگرمی بزرگی برام بود....

تو اتاقم بودم و طبق معمول کامپوتر روشن و موزیک آرومی هم در حال پخش بود...

__ سامان.. صدای آهنگ و قطع کن زشته مادر.. فردا ماه محرم شروع میشه..

چقدر زود اومده بود.. اصلا توجهی به تقویم و روزایی که میگذشت نداشتم.. ماه محرم و خیلی دوست داشتم.. آرامش عجیبی تو این ماه وجود داشت و هر سال برام بهتر از سال قبل بود..

__ باشه مادر اصلا حواسم نبود...

بلند شدم از جام و آهنگو قطع کردم... چیزی تو ذهنم اومد... باید میفهمیدم ک پونه ماه محرم به کدوم مسجد میره.. شاید اونجا میتونستم ببینمش... باید امیر و خیر میکردم... شاید فاطمه میتونست بهم کمک کنه....

۶ سال بعد....

تا دفتر آناهیتا راه زیادی نمونده بود.. تو مسیر هم یه دست گل خوب براش گرفتم چون اولین بار بود که به دفترش میرفتم؛ نمیخواستم دست خالی باشم....

به آدرس روی کارت نگاه کردم.. درست رو به روی ساختمان هفت طبقه شیکی ایستادم.. یکی از واحداش دفتر آناهیتا بود.. با تابلویی که جلوی درب ورودی ساختمان زده بودن متوجه شدم که باید به طبقه پنجم برم.. سوار آسانسور شدم... نمیدونستم از این که دارم بدون خبر به کامران و امیر این کارو میکنم کار درستی هست یا نه ولی اینو میدونستم که شاید آناهیتا تمایلی به دیدن امیر نداشته باشه...

در زدم.. خودش دور باز کرد و با سلام و احوال پرسوی گرمی ازم استقبال کرد.. لباس مشکی و مقنعه که به سر داشت جذابش کرده بود..



__ خب... آقا سامان.. چی شد افتخار دادین و پیش ما تشریف آوردین..

__ راجب دختری هست به اسم سیمین.. سیمین آزاد... یه سری مشکلات براش به وجود اومده میخواستم ببینم کار ازت بر میاد یا نه..

__ از اول تا آخر ماجرای سیمینو براش تعریف کردم و اونم با دقت تمام همه چیز رو روی کاغذ نوشت...

__ همه ماجرا همین بود... نمیخواستم تو این قضیه دخالت کنم ولی به خاطر کامران دار اینکارو میکنم.. نمیخوام اون چیزیش بشه این وسط...

__ کار درستی کردی... کارشو میزارم تو اولویت خیالت راحت..

__ ممنونم.. لطف کردی... پس خیرشو بهم بده...

__ باشه حتما.. چیزی شد باهات تماس میگیرم..

__ از جام بلند شدم ..

__ به همین زودی میخوای بری؟؟؟

__ آره باید برم به کتاب فروشی... رمانمو دادم بهشون که به چندان ناشر نشون بدن...

__ رمان؟؟؟ چه جالب... ازین کارا هم بلد بودی؟؟؟

__ آدما تو طول زندگیشون خیلی تغییر میکنن.. توهم اینو بزار پای بازی زندگی...

__ میدونم که موفق میشی... خوشحال شدم دیدمت..

__ منم همینطور... مراقب خودت باش...

__ ازش خداحافظی کردم و از دفترش بیرون زدم... سوار تاکسی شدم و مستقیم به سمت کتابفروشی آقای قربانی حرکت کردم.. فقط امیدوار بودم که اینبار یادش نرفته باشه و به ناشر نشونش داده باشه...

__ سلام آقای قربانی.. خوبین؟؟؟

__ سلام مهندس فضل... سلامت باشی... خوش اومدی..

__ ممنونم.. خبری نشد؟؟؟

__ چرا اتفاقا میخواستم باهات تماس بگیرم ولی...

__ خودشو با کتابای توی قفسه مشغول کرد و نگاهشو ازم دزدید..

__ به چندان ناشر نشونش دادم.. گفتن که از نظر متن و محتوی ظعیفه و ارزش چاپ کردن نداره.. متاسفم ک...

__ هیچ اشکالی نداره... آگه میشه بهم پیش بدین

__ حرفمو با لبخندی بهش زدم.. نمیخواستم خورد شدنمو ببینه... برای این رمان خیلی زحمت کشیده بودم...

__ ببین پسرم.. میتونم بازم نگهش دارم و به ناشرای دیگه هم نشونش بدم..

__ لازم نیست.. فقط بهم برش گردونین.. ممنون از لطفی که بهم کردین...



خودشم ناراحت شده بود... رفت و چند لحظه باد با کیف کوچکی که رمانم توش بود برگشت... کیفو ازش گرفتم و خیلی زود از اونجا خارج شدم... هوا سوز خیلی زیادی داشت ولی من از درون داغ داغ بودم... نتیجه ی همه ی زحمتام شده بود هیچ... شاید قصه ی زندگی من براشون جالب نباشه ولی برای خود من خیلی ارزش داشت..

تمام مسیر و تا خونه پیدا رفت... احتیاج داشتم قدم بزنم...

به خودم دلداری میدادم.. من آدمی نبودم که جا بزنم.. دوباره باید روش کار میکردم....

چند روزی تو خونه موندم و از اونجا بیرون نرفتم.. شب و روز مشغول کار کردن رو جاهایی بودم ک ناشرا روش خط قرمز کشیده بودن... منظورشون از محتوی متوجه نمیشدم... این یک داستان واقعی بود.. چیز ساختگی نبود ک بخوام تغییرش بدم.. فکرم دیگه کار نمیکرد..

امیر تو این مدت چند بازی زنگ زد و خواست که بریم بیرون ولی اصلا دل و دماغی نداشتم.. ترجیه میدادم تو خونه بمونم...

_ سامان... تلفونت زنگ میخوره..

گوشیمو تو پذیرایی گذاشته بودم.. یادم رفته بود بیارمش تو اتاقم

_ حتما امیره مامان... بگو بعدا بهش زنگ میزنم..

_ امیر نیس.. نوشته مجدی...

آناهیتا بود... حتما از سیمین خبری شده بود...

دویدم و گوشی و از مادرم گرفتم...

_ جانم آناهیتا؟؟؟

_ سلام سامان خوبی؟؟؟؟ راجب اون مسئله چند روز پیش..

_ خب... چی شد؟؟؟ به نظرت کاری میتونیم براش بکنیم...

_ نمیدونم... به جای کار میلنگه...

_ متوجه منظورت نمیشم.. یعنی همیشه کاری براش کرد؟؟؟

_ مسئله دابیش نیس سامان...

_ خب پس مشکل چیه؟؟؟؟

_ شخصی به اسم سیمین آزاد وجود خارجی نداره... بهتون دروغ گفته.. اون آدمی نیست که نشون میده...

شوکه شدم و نفسام به شماره افتاده بود... عرق سردی روی پیشونیم نشست...

_ تو مطمئنی؟؟؟؟

_ آره از سازمان ثبت احوال استعلام گرفتم.. کاملاً مطمئنم...

پس واس همین بود که وقتی گفتیم مدارکت کجاست گفت که کیفمو نوچه های داییم ازم گرفتو همه مدارکم اون تو بود... تمام مدت مارو بازی داد.. ولی چرا؟؟؟ ما که جونشو نجات داده بودیم... پس چه بلایی اون شب سرش اومده بود؟؟؟

_ سامان؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟

آناهیتا هنوز پشت خط بود..



__بله؟؟؟بخشید حواسم پرت شده بود.

__باید به پلیس خبر بدی سامان..

__نه آناهیتا..تا نفهمم قصد اصلیش چیه هیچ کاری نکن..تازه کامران هم این وسط ضربه میخوره...خودم باید باهش صحبت کنم..این قضیه باید فقط بین و منو تو بمونه...حداقل برای یه مدت..

__باشه فقط منو بی خبر نزار از کارات

__حتما..مرسی بابات همه چی خدانگهدار

__خواهش میکنم..فعلا..

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم یه گوشه...باورم نمیشد که بازی خورده بودیم...با اون چهره ی فریبندش همرو بازی داد...هدفش چی بود؟؟؟واس چی اینقدر خودشو بهمون نزدیک کرده بود...از اولم میدونستم یه جای کار میلنگه...حسم هیچوقت بهم دروغ نمیگفت..

از شدت عصبانیت میلرزیدم..میخواستم همین الان برم سراغشو خفش کنم..ولی نمیشد...تا خودم سر از کار این قضیه در نیاوردم نباید امیر و سامان هم چیزی میفهمیدن...الان با این عصبانیتم آگه کاری میکردم دردم میشد..باید اول آرام میشدم بعد...فردا میرم سراغش...لعنتی...تو کی هستی؟؟؟

۶سال قبل....

__امیر امشب کجا هیئت میبرن؟؟؟

__خبر ندارم ولی فک کنم همین مسجداى نزدیک هست راه دور نمیبرن...

با این که فهمیده بودم پونه به کدوم مسجد میره ولی هنوزم نتونسته بودم ببینمش...هر سال تو مسجد کمک میکردم..امسال نذر کرده بودم که خدا کمک کنه به پونه برسم..قصدم فقط یه دوستی ساده نبود..اونو میخواستم برای همیشه...

__باشه...پس بریم دیگه...

از خونه ما تا مسجد راه زیادی نبود..امیر هر سال میومد و ماه محرمو خونه ی ما میموند تا روز عاشورا....

راه افتادیم...از هر خیابون مردم عاشقی اباعبدالله که مشکی پوشیده بودن دیده میشد...هرکس تو دستش چیزی بود..یکی تیل..یکی زنجیر...یکی مشغول پخش نذری بین مردم بود...هرکس یه جوری با آقاش عشق بازی میکرد...تو دلم صداس زدم...آقای من خودت کمک کن...تو ک از دل من خبر داری....

حس و حال خیلی خوبی بود..بودن بین مردمی که عشق از سر و روشن میبارید..یه عشق آسمونی...جایی که فرقی نمیکرد که گدا باشی یا دارا...همه اومده بودن برای نوکری...نوکری یه نفر..

هنتمونو با شکوه هرچه تموم تر بردیم...دو روز دیگه تا تاسوعا مونده بود...

__اونا چیه تو جیبت؟؟؟

امیر درحالی که میخندید گفت:

__هیچی بابا شمارمه..اسم و فامیلم روش نوشتم وقتی که گم شدیم هر جا از خودم یه نشونه بزارم پیدا مون کنن...تو چرا همش منفی فکر میکنی پسر...یه بارم از نگاه عمو به قضیه نگاه کن...



_ تو آشپزخونه هست داره غذا درست میکنه..

_ باشه داداش..

_ سلام آقا سامان..خوش اومدی..

برگشتم..چطور اینقدر رو داشتن که اینقدر راحت اونجا وایساده بود..دوس داشتم همونجا خفش کنم..لیخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ ممنونم..خوبی؟؟؟

_ آره همه چی خوبه مرسی...

لعنتی..سر از کارت در میارم..کامران من میرم به مادرت سلام کنم .

_ باشه داداش ما میریم تو پذیرایی..لباساتو تو اتاق من عوض کن..به امیر خبر دادم اونم شب میاد..

_ باشه مرسی پسر..

رفتم به سمت آشپزخونه...

_ سلام هما خانوم...چطوری با مزاحمتای ما؟؟؟؟

_ تا منو دید اومد سمتو منو تو بغل گرفت و صورتمو بوسید..همیشه به من علاقه داشت و مثل پسرش منو دوس داشت..اینو همیشه میگفت که تو و امیر مثل کامران من میمونین...

_ چطوری عزیز مامان..خوبی؟؟؟یه وقت سر نزن اینجاها..

_ ببخشید دیگ درگیر کارم بودم نشد..

_ شنیدم رمانتو قبول نکردن..فدای سرت پسرم..ایشالا به زمین گرم بخورن..ماشالا وایسا برات یه اسپند دود کنم..

_ زحمت نکش هما خانوم..مرسی از لطفت..

چقدر دوس داشتنتی بود این زن..

خنده ای کرد و گفت:

_ راستی یه تشکر بهتون بدهکارم...

نگاهش کردم و گفتم:

_ تشکر؟؟؟بابت چی؟؟؟

_ به خاطر پیدا کردن سیمین..نمیدونی چه فرشته ای هستش..خدارو شکر که کامران با اومدنش خیلی اروم شده..بعد پدرش همیشه عذاب میکشید ولی شماها همیشه پیشش بودین..مرسی

بنده خدا از هیچی خیر نداشت..شیطانم یه روزی یه فرشته بود...

پس جای پاشو حسابی محکم کرده بود...

_ تشکر لازم نیست مادر..ما وظیفمونو انجام دادیم..من برم پیش بچه ها...

_ برو عزیزم منم برات چایی میریزم میارم...



_مرسی..

به سمت پذیرایی حرکت کردم... باید صبر میکردم تا به فرصت مناسب پیدا بشه... تا اون موقع باید تحمل میکردم...

قسمت یازدهم....

چند ساعتی از موندن خونه کامران اینا گذشته بود.. هنوز فرصت مناسبی برام پیدا نشده بود که بتونم باهش تنها بمونم... کامران هم یه لحظه از کنارش جم نمیخورد... شاید آگه میدونست تمام این مدت داشته بهش دروغ میگفته یه لحظه هم تحمل نمیکرد و ازش فاصله میگرفت... ولی لازم بود قبل از هرچی با سیمین حرف بزنم... اینکه کی هست و چی میخواد؟؟؟

هما خانوم به سمت اومد و با نگاه مهربونش گفت:

_پسرم چیزی لازم نداری؟؟؟؟

_نه مادر همه چی هست.. دستت درد نکنه انداختمت تو زحمت..

_این چه حرفیه تو رحمتی عزیزم...

روشو به سمت کامران گرفت و گفت:

_پسرم من امشب میرم خونه خالت.. شما راحت تر باشین.. هرچی که لازم داشتین تو آشپز خونه هست...

کامران بلند شد از جاش و گفت:

_صبر کن من خودم میرسونمت...

خدا خدا میکردم که قبول کنه و کامران باهش بره.. هیچ موقعیتی بهتر از این نبود.. میتونستم خیلی راحت هرچی میخواستم از زیون سیمین بیرون بکشم...

_نمیخواد پسرم خودم میرم.. زنگ میزنم آژانس

_باشه زنگ بزن منم باهات میام و برمیگردم..

هما خانوم و کامران اینقدری بهم اعتماد داشتن که منو با سیمین تنها بزارن... کامران برگشت و به سیمین نگاه کرد و گفت:

_زود بر میگردم عزیزم

روشو به سمت من کرد و گفت:

_ببخشید داداش..

_اشکالی نداره ما که چیزی نیاز نداریم مادر از هر چیزی واجب تره... برو خیالت راحت..

لبخندی از روی رضایت به لباش نشست... بعد از این که به آژانس زنگ زدن رفتن بیرون تا منتظر اومدن ماشین بشن...

دیگه فقط من مونده بودم و اون...

نگاهش کردم.. باید خونسرد رفتار میکردم تا جواب تک تک سوالمو بده...

_سیمین خانوم؟؟؟

_بله سامان جان؟؟؟؟

__ همیشه باهات حرف بزدم؟؟؟؟

نگاهم کرد...کنترل تلویزیون و برداشت و صداشو کم کرد...

__ چیزی شده؟؟؟

__ نه چیز خاصی نیست...هنوزم دنبال انتقام از داییت هستی؟؟؟

با شنیدن حرف من یه کم از جاش جا به جا شد...

__ خب آره...اون قاتل پدرم و عامل اصلی دق کردن مادرمو..بیشتر از هر چیزی و هرکسی ازش متنفرمو فقط به انتقام ازش فکر میکنم...

چقدر راحت تو چشم نگاه میکرد و دروغ میگفت...تو واقعا کی هستی دختر؟؟؟

__ میخوام بهت کمک کنم که انتقام بگیری ازش...

از شنیدن حرفم شوکه شد...از هرکس جز من توقع شنیدن این حرفو داشت ولی میدونست که من بی گذار به آب نمیزنم...

__ آقا سامان من یه بار بهتون گفتم..پلیس نمیتونه هیچ کمکی کنه هیچ مدرک....

__ منم نگفتم به پلیس بگیم...آدرس کارخونه داییتو بهم بگو..دونفری میریم سراغش...

به من من افتاد...رنگ صورتتتش تغییر کرد سرخ شد و دوانده شدن خون تو صورتش کاملا مشخص بود..

__ من که فکر نمیکنم این کار درست باشه...خودتون یه بار گفتین ک...

از جام بلند شدم و به سمتش حرکت کردم...دیگه کنترلمو از دست داده بودم...با صدای بلند داد زدم:

__ برای من فیلم بازی نکن.همچین شخصی وجود خارجی نداره..خانوم سیمین آزاد..سیمین آزاد دیگه درسته؟؟؟؟فکر کردی گیر چندتا بچه سوسول افتادی و میتونی تیغشون بزنی؟؟؟؟ما چندمیش هستیم ها؟؟؟؟با یه اسم و فامیلی جعلی اومدی تو زندگیمون که چی؟؟؟چرا دروغ گفتی؟؟؟نمک نشناس...

عقب عقب میرفت و چشماش از تعجب باز شده بود...فکر نمیکرد که کسی از شخصیتش با خبر بشه...شروع کرد به هق هق کردن..بدون توجه بهش نزدیک شدم و موهاشو تو دستم گرفتم:

__ زود باش..همه چی و بهم بگو...وگرنه بلایی بدتر از اون شب به سرت میارم..تو کی هستی...واس چی به ما دروغ گفتی لعنتی؟؟؟؟

__ آقا سامان...من...من...فقط...

__ تو چی حروم زاده؟؟؟چی؟؟؟بگو واسه من فیلم بازی نکن...همرو با همین چهره معصومت فریب دادی!!!اولی کور خوندی دختر..سامان فضلی به این راحتیا گول یه دختر و نمیخوره...

موهاشو محکم به اینور و اونور میکشیدم..داشت به التماس میافتاد ولش کنم...که یه دفعه در باز شد و کامران اومد....

__ گوشیمو فراموش کردم ک...

از دیدن من و سیمین تو اون وضعیت از تعجب حرف روی دهنش خشک شد...چشماش چهارتا شده بود..سیمین با دیدن کامران منو هل داد و دوان دوان رفت و خودشو تو بغلش انداخت...

کامران مستقیم به من نگاه میکرد و توجهی به حرکت سیمین نداشت..

__ با شمام...یکیتون توضیح بده اینجا دارین چه غلطی میکنین؟؟؟؟

_ از شدت خشم به خودم میلرزیدم و دهنم قفل شده بود فقط میتونستم به کامران نگاه کنم و نگاه متعجبشو ببینم... قبل از این که بتونم چیزی بگم

سیمین شروع کرد به حرف زدن.. صداش میلرزید و به شدت گریه میکرد... با صدای بریده بریده گفت:

_ کامران... سامان به زور میخواست منو مال خودش کنه... بهم گفت که منو دوس داره... ولی من هرچی بهش گفتم که عاشق کامرانم حالمش نمیشد و بهم حمله کرد... داشت منو میکشت کامران... سیمینتو داشت تیکه تیکه میکرد...

خون جلوی چشممو گرفته بود... چطور میتونست تا این حد کثیف و دو رو باشه... با خشم فریاد زدم:

_ ای شیطان حروم زاده... تو به چه جرعتی....

ناگهان مشتتو صورتتم حس کردم... کامران بدون گوش کردن به حرف من کار خودشو کرد... محکم به زمین افتادم و کامران و رو خودم حس کردم...

_ از خونه ی من گم شو بیرون حروم زاده... دیگه نمیخوام هیچی ازت بشنوم.. من بهت اعتماد کردم ولی تو بهم خنجر زدی.. پس اون روزی که گفتم سیمین فقط وقت میخواد که فکر کنه دروغ میگفتی و دنبال فرصت برای خودت بودی... خوب خودتو نشون دادی....

دنیا جلوی چشمام تیره و تار شده بود... چجوری تونسته بود اینقدر رو کامران تاثیر گذاشته باشه...

صدای باز شدن در به گوش رسید... هما خانوم بود... با تعجب به سه نفر ما نگاه کرد و گفت:

_ اینجا چه خبر شده؟؟؟ دارین چیکار میکنین؟؟؟

کامران برگشت و به مادرش نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

_ هیچی مادر مهمونی تموم شده... سامان داره برمیگرد خونشون...

از جام بلند شدم... همه حرفا رو نوک زبونم مونده بود ولی چیزی نگفتم... بی معرفتی کامران چیزی برای گفتن نذاشته بود.. منو که این همه سال پشتش بودمو به یه دختر غریبه فروخت... به سیمین نگاه کردم.. پشت اون چهره زیبا و دلنشینش شیطانو میشد دید.. حتی ارزش اینو نداشت که بخوام حرف اضافه ای بهش بزنم... بدون هیچ حرفی اونجارو ترک کردم... بارون شدیدی در حال باریدن بود... خیابون کاملا خلوت شده بود و هیچ ماشین خطی هم پیدا نمیشد... چاره نبود فقط باید میرفتم... نمیخوام دیگه هیچوقت کامرانو ببینم... ولی ته دلم میدونستم که یه روزی به اشتباهش پی میره... با این که خوب منو میشناخت ولی باز حتی به حرفم گوش نکرد... به آسمون نگاه کردم... بارون به شدت به صورتتم میخورد... خدایا... چی بگم؟؟؟ بازم شکر....

۶ سال قبل....

روز تاسوعا شده بود... دسته دسته هیئت ها از هر سمت برای ادای احترام به میزبان میومدن و من هم همراه امیر مشغول پذیرایی از مهمونا بودیم... حس و حال خوبی بود...

_ سامان؟؟؟؟

_ چی شده امیر؟؟؟

_ اون پونه نیست؟؟؟؟

سینی چایی که تو دستم بود و زود روی زمین گذاشتمو به سمتی که امیر اشاره میداد نگاه کردم... خودش بود... لباس به دست مشکلی پوشیده بود... بدون کوچکترین آرایشی وسط جمعیت میدرخشید... صدای ضربان قلبم باز بلند شده بود... قلبی که تقریباً ۱ سال برای عشقش بی آن ک بدونه میتپید...



_ پسر دیگه معطل نکن... من چایی پخش میکنم... تو برو نزدیک تر ببین چیکار میتونی بکنی...

_ امیر... آخه چطوری؟؟؟ من نمیتونم... چیکار کنم؟؟؟

_ سامان آگه دست رو دست بزاری که هیچی خوب پیش نمیره...

مطمئن باش خیلای دیگه دنبال پونه هستن.. نمیخواد کاری کنی برو به روش سعی کن بهش نگاه کنی و لبخند بزنی... به کاری کن متوجه بشه که بهش علاقه داری... چه میدونم ازین کارا دیگ...

امیر مدام اصرار میکرد و من بلاخره قبول کردم.. حق با اون بود.. تا کی باید اینجوری ادامه پیدا میکرد... شاید دیگ نمیتونستم ببینمش باید کاری میکردم...

رفتم و مستقیم رو به روش قرار گرفتم.. استرس سرتاپای وجودم گرفته بود... حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم چه برسه به این که بخوام بهش لبخند بزنم و اشاره بدم... جمعیت لحظه به لحظه در حال افزایش بود... باید کاری میکردم... چند لحظه ای گذشت تا این که یه دفعه دیدم خواهر یکی از رفیقای سابقم مستقیم به سمت پونه حرکت کرد و مشغول صحبت کردن باهاش شد.. از خوش و بشی که میکردم مشخص بود که خوب همو میشناختن... برادرش هم کلاسی سابق من بود.. باید پیداش میکردم.. از بین جمعیت شروع به گشتن دنبال علی کردم... حالا که خواهرش اینجا بود پس خودشم نباید زیاد دور رفته باشه... نمیتونم شاید برای اولین بار خدا صدامو شنیده بود... پیداش کردم... به طرفش رفتم...

_ سلام علی جون خوبی؟؟؟ چه خبر؟؟؟

با دیدن من با خوشحالی به سمت اومد و روبوسی کردیم....

_ سلام سامان جان خوبی؟؟؟ کجایی تو پسر؟؟؟

نمیخواستم زیاد وقتمو تلف کنم...

زود رفتم سر اصل مطلب..

_ علی تو با خواهرت راحت میتونی حرف بزنی؟؟؟

_ آره در چه موردی؟؟؟

پدر علی تقریباً دوسال پیش تو یه تصادف فوت کرده بود و میدونستم که الان رابطه ی اون و خواهرش خیلی گرم تر از قبل شده و میتونه راحت باهاش حرف بزنه... از سیر تا پیاز ماجرای پونه و براش تعریف کردم... بهم گفت که مشکلی نیست و به خواهرش میگه ببینه چ کاری از دستش بر میاد....

دل تو دلم نبود... یعنی چی میشد؟؟؟؟ شماره علی و ازش گرفتم و دوباره رفتم برای پذیرایی از عذارای آقام حسین... برگشتمو یه بار دیگه به پونه نگاه کردم... نزدیک تر از همیشه میدیدمش... عشق رویایی من...

۶سال بعد....

تموم لباسم زیر بارون خیس شده بود... زنگ در وزدم و مادرم با شنیدن صدام در و برام باز کرد... دیروقت بود... با تعجب نگاهم کرد و گفت چی شده؟؟؟

بدون گفتن حرفی به سمت اتاقم حرکت کردم... حوصله توضیح دادن به هیچکس و نداشتم... متوجه پدرم هم نشدم و بدون سلام کردن از کنارش رد شدم... تو اون لحظه فقط میخواستم تنها باشم...



مادرم دوان دوان به سمت اتاقم اومد. میدونست که نباید چیزی بهم بگه خوب اخلاقمو میدونست... حوله ای روی سرم گذاشت و گفت خودتو خشک کن سرما نخوری.. لباساتم عوض کن... و درو پشت سرش بست... آخه من چرا اینقدر بدبختم خدایا؟؟؟ چرا من؟؟؟ فقط خواستم بهش کمک کنم ولی اون حتی فرصت دفاع بهم نداد... بدون شنیدن حرفی قصاصم کرد... دیگه نمیخواستم چیزی از کامران بشنوم.. از چشمم افتاده بود... لباسامو عوض کردم و رفتم دوش گرفتم... بدون خوردن شام به رخت خوابم رفتمو سرمو روی بالش گذاشتم... تازه یادم اومد گوشیمو اونجا جا گذاشتم.. مشکلی نبود میدونستم امیر برام میارنش... خیلی زود به خواب رفتم...

__ سامان؟؟؟ پاشو پسر.. امیر اومده کارت داره...

چشمامو باز کردم.. اصلا متوجه نشدم کی صبح شده.. از شدت خستگی عین جنازه ها شده بودم.. دوس داشتم باز تو تختم میموندمو میخوابیدم... از جام بلند شدمو پرده های اتاقو کنار زدم... هوا دیگه مثل دیشب نبود.. آفتاب کامل بیرون اومده بود و هوا کاملا دل انگیز بود... یا فکر کردن به این چیزا سعی داشتم قضیه ی دیشبو کاملا فراموش کنم... دیگه برام مهم نبودن نه کامران نه قضیه ی سیمین...

در اتاقم باز شد و امیر تو چارچوب در ظاهر شد... اومد تو و در و پشت سرش بست...

__ سلام خوش اومدی...

بهم نگاه کردو گوشیمو از جیبش در آورد و روی تخت انداخت... از حرکتش تعجب کردم.. لبخندش دیگه روی صورتش نبود...

__ از تو انتظار نداشتم سامان... تو که میگفتی هیچ دختری برات مهم نیست تو دیگه چرا؟؟؟

چشمم از تعجب داشت در میومد... حتی امیر هم به من باور نداشت؟؟؟؟ این دیگه برام قابل درک نبود..

__ مراقب حرف زدنت باش امیر.. نزار حرمت این همه سال از رفاقتمونو تو خونمون بشکونم.. الان مهمان من هستی...

__ هه آقارو.. واس من ادای آدمای با شخصیتو در میاره... خب من که غریبه نبودم.. میگفتی از ش خوشتر اومده برات تورش میکردم.. ولی نارو زدن به رفیقت به خاطر یه دختر؟؟؟؟ تو عوض شدی سامان ولی چرا؟؟؟ ارزششو داشت؟؟؟

دلم میخواست فریاد بزنمو همه چی و راجب سیمین بگم.. تا خودشون بفهمن که دارن چه اشتباهی میکنن.. ولی یه چیزی گلوמו فشار میدادو اجازه حرف زدن بهم نمیداد... این قضیه باعث شد رفیقای روزای سختمو بشناسم.. همشون تنهام گذاشتن..

__ امیر از خونمون گم شو بیرون.. دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت.. تو حرف اون عوضیوارو باور کردی ولی حتی پیش خودت فکر نکردی که من کی هستم؟؟؟؟ فکر میکردم از خانوادم بیشتر منو میشناسی... تو سنگ صبورم بودی.. صندوقچه اسرارم بودی.. از چشمم افتادی امیر.. برو دیگه هیچوقت برنگرد....

به نفس نفس افتاده بود... ثانیه ها تو این لحظه انگار حرکت نمیکرد... همه چیز تو جهان به حالت سکون مونده بود... صحبت از ۱۸ سال رابطه ی برادرانه بود که یه شیطان در عرض چند هفته خرابش کرده بود... با نفرت تو چشمم نگاه کرد و به سمت در حرکت کرد و دستگیره ی درو فشار داد... بین در ایستاد و گفت:

__ من فقط چیزی و که میبینم باور میکنم پسر... گاهی وقتا فکر میکنم که حق با پونه بود....

در و محکم پشت سرش بست...



حرفش خیلی برام گرون تموم شد...دیگه نمیخوامم هیچکدومشونو ببینم.تو کمتر از یه روز هم کامران و از دست دادم هم امیر...خدایا چرا جونمو نمیگیری؟؟؟از زجر کشیدن من لذت میبری نه؟؟؟؟از شدت خشم تمام وسایل روی میزمو به سمت پایین پرتاب کردم...صدای گام هایی که دوان دوان به گوش میرسید خبراز اکمد مدرم میداد...دیگه از کوره در رفته بود و درو با شدت باز کرد...

_تو چه مرگته پسر؟؟؟چرا این کارو کردی؟؟؟چشم به ناموس مردم داشتی و بازم کوتاه نمیای؟؟؟جای عذرخواهی همرو از خودت میرونی؟؟؟

پدرم امروز سر کار نرفته بود و امیر موقع رفتن همه جریانو برایش تعریف کرده بود..

چیزی برای گفتن نداشتم...حتی خانوادم بهم پشت کرده بودن...صدای شنیدن سیلی و سوت توی گوشم برق از سرم پروند...

_سعی کن خودتو درست کنی وگرنه منم فراموش میکنم پسری به اسم سامان دارم...

با عصبانیت از اتاقم بیرون رفتم...من موندمو تنهایی...باورش سخت بود ولی کمتر از یه روز تمام عزیزانم بهم پشت کردن...به فکر انتقام از سیمین نبودم...بهم نشون داد که چقدر برای بقیه مهمم...چشمم به گیتار افتاد...دل پر دردم هیچجوری آروم نمیشد ولی باید میخوندم...برای خودم...دیگه جای من تو این خونه و شهر نبود...فردا باید میرفتم.....

حواست به منم باشه...هموز داغون داغونم

هنوز از سردی آهم..نه می گریم نه میخونم

حواست به منم باشه...دارم جون میکنم بی تو

چه معصومانه هر لحظه...معنا میکنم دردو...

حواست به منم باشه..هنوز درگیر احساسم

به جز تو حتی من گاهی...خودم راهم نمیشناسم..

حواست به خدا باشه..تو که اینقدر بی احساسی

تو که از من به جز اسمم...نمیدونی نمیشناسی

حواست به منم باشه

خدایا از تو دلگیرم...دارم از غصه میمیرم...

چرا قسمت همین بوده...که محتاج و زمین گیرم

نه آغوشتو میبینم...نه اجابت میکنی دردم

یه کاری کن من از اینجا...به آغوش تو برگردم...

یه کاری کن پیام پیشت...رو لبهام خنده پیدا شه

نزارم منتظر بیشتر...حواست به منم باشه...

خدایا زندگی اینجا...کنار آدما سخته

تو دنیا هرکی بدتر بود...چرا بی درد و خوشبخته...



خدایا کفره حرف من... نزار لبهام به حرف و اشه...

برای رفتن از دنیا... حواست به منم باشه...

(محسن یا حقی_ حواست به منم باشه)

قسمت دوازدم.....

۶ سال قبل...

چند ساعتی از گفتن من به علی گذشته بود و هنوز هم خبری از اون یا پونه نشده بود.. چند ساعتی که شاید برام قدریه سال گذشت.. هنوز دسته دسته هیئت های عذاراری میوندن و جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشد...

_ معلوم هست کدوم گوری هستی؟؟؟

_ همین دور و ورا تو چیکار میکردی مگه؟؟؟

_ هیچی بابا دهنم سرویس شد اینقدر این سینی جایی و اینور اونور بردم.. یه عالمه داف هم اینجا از دستم پرید.. حالا تو چیکار کردی؟؟؟ پونه چی شد؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم.. هم ثواب میکنه هم گناه!!!!

_ هیچی

_ هیچیبیبیبی؟؟؟؟؟؟!!!!!!

خندیدم... لابد پیش خودش میگفت تو عمرش دست پا چلفتی تر از من ندیده بود.. خودش آگه بود تا حالا شاید صد بار کارو تموم میکرد ولی نه من امیر بودم نه پونه دختری نشون میداد که خیلی راحت بشه بهش نزدیک شد..

_ هیچی هم که نه.. علی و میشناسی ک؟؟؟

_ علی؟؟؟ کدوم علی؟؟؟ علی خیلی میشناسم تو کدومو میگی الان؟؟؟

_ هیچی بابا بیخیال.. خواهرش پونه و میشناخت به اون گفتم که بهش بگه.. هنوز که خبری ازش نشده شمارشو گرفتم بعد بهش اس میدم.

_ خب باشه بازم خیلی کار کردی.. ایشالا که حل بشه.. حالا زیاد زر مفت نزن این سینی و بگیر بدو برو پذیرایی کن..

سینی ازش گرفتم و با خنده از پیشش رفتم.. دل تو دلم نبود هر لحظه منتظر خبری از علی بودم.. سمت جایی که پونه بود حرکت کردم ولی دیگ اونجا نبود.. احتمالاً رفته بود یا شایدم جاشو عوض کرده.. یعنی آبجی علی تا الان بهش گفته؟؟؟

شاید فرصت مناسبی نبود و باید یه زمان و مکان بهتری اینو بهش میگفت ولی دیگ واقعا تحمل کردن برام سخت شده بود.. خدایا خودت که از دلم خیر داری.. کمک کن..

دیگه از همه جا هیئت آورده بودن و چیز زیادی تا پایان مراسم نمونه بود.. همه داشتن آماده میشدن که از این مسجد برن به مسجد دیگه که برای شب قرار بود میزبانی کنه.. یه دفعه گوشیمو از جیبم در آوردم و به علی زنگ زدم.. رو سومین بوق برداشت...

_ سلام داداش خوبی؟؟؟ چی شد خیر نشد؟؟؟

_ سلام ای بابا سامان حواست کجاست.. شمارمو ازم گرفتی یادت رفت شمارتو بهم بدی...



راست میگفت. تازه یادم اومد. اینقدر دستپاچه بودم که کلا یادم رفت شماره خودمو بهش بدم..

_ خخخ یادم رفته بود داداش...خب...چی شد؟؟؟

قلم داشت میومد تو دهنم..

_ شمارشو خواهرم گرفت ولی حرفی بهش نزد..خودت بهش بگو بقیه چیزارو..

نمیدونستم چی بگم...

_ مرسی داداشی دستت درد نکنه خیلی لطف کردی..ایشالا جبران کنم..

_ فدات..الان برات اس میکنم شماررو..کاری چیزی نداری؟؟

_ نه علی جان..مراقب خودت باش.از خواهرتم از طرف من تشکر کن.

_ باشه داداش.فعلا

_ یا علی

خیلی خوشحال شده بودم..اتفاقا اینطوری بهتر شد..خودم میتونستم مستقیم حرف دلمو بهش بزنم...باید امیرو میدیدم و بهش میگفتم..

بین جمعیت گشتم و پیداش کردم...

_ امیییییییر؟؟؟؟

_ هوم؟؟؟چی شده سنگولی؟

از حالت صدامو چهرم فهمید که خبر خوبی شده..

_ شمارشو گیر آوردم بالاخره...

_ ای ول حالا اس بده..

_ الان؟؟؟؟نه هنو زوده..باید فکر کنم چی بهش بگم همینجوری که همیشه..

_ دیگه فکر کردن نداره که ای بابا... اس بده حرفتو بهش بزن دیگه..

نمیخواستم بی گذار به آب بزنم..باید سر فرصت تو ی زمان مناسب بهش میگفتم...

_ باشه تا فردا...حالا بیا بریم هیئتا همه رفتن مسجد حاج عبدالله بریم اونجا...

_ دیوانه ای تو پسر...باشه بریم...

تو دلم از خدا و امام حسین تشکر کردم...دیگ چیز زیادی نمونده بود که بتونم حرف دلمو بهش بزنم...یعنی قبول میکرد؟؟؟؟

۶سال بعد....



فردای اون روز چمدونمو آماده کردم و هر چیزی که لازم داشتم توش گذاشتم... بیشتر از این نمیتونستم اینجا بمونم.. باید میرفتم... پدرم یه ویلا تو رامسر گرفته بود و الان بیشتر از هر زمانی دوس داشتم.. اونجا باشم.. باید یه مدت با خودم تنها باشم.. نمیخوام هیچکسو ببینم...

مشغول ور رفتن با وسایلم بودم که در اتاقم باز شد... مادرم بود ک با چشمان گریان داشت نگاهم میکرد...

__ سامان... تورو خدا نرو مادر... من ک میدونم تو هیچوقت همچین کاری نمیکنی.. من پسر مو میشناسم.. بمون...

بلند شدم و به سمتش رفتم... بغلش کردم و دستشو بوسیدم...

__ آخه قریبونت برم من تورو نداشتم چیکار میکردم آخه... نگران نباش مامان جونی حواسم به خودم هست.. مراقب خودمم هستم... فکر کن میرم واسه تفریح.. همیشه که قرار نیست اونجا بمونم.. ولی فعلا باید تنها باشم...

__ آگه تو الان بری همه فکر میکنن واقعا تو مقصری... بمون و همه چی و بگو بهشون...

__ ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه مادر.. نگران نباش.. همه چی درست میشه...

__ چی بگم والا... پس مراقب خودت باش هر شبم بهم زنگ بزن... منو از خودت بی خبر نزار... پیشونیمو بوسید و منو محکم بغل کرد...

__ چشم مامان خوشگلم.. حتما..

مادرم همه کس من تو زندگیم بود... تنها کسی ک تنهام نذاشت و پشتمو خالی نکرد... فرشته ی زندگی من.. کاش میشد ساعتها تو همون حالت تو بغلش میموندم...

چند ساعت بعد تاکسی دم در منتظر بود... ساعت ۱۱ صبح بود و پدرم خونه نبود... دوس داشتم باهش خداحافظی میکردم ولی سر کار بود... هر چی هم ک بهم گفته بود پدرم بود و حق داشت...

با مادرم خداحافظی کردم.. اشکاش یه بند میومد و قطع نمیشد... عامل همه ی اشکاشو به خدا سپردم... سوار ماشین شدمو حرکت کردیم... برگشتمو مادرمو یه بار دیگه نگاه کردم.. نمیتونستم که چ مدت قراره اونجا بمونم...

چند ساعتی تو راه بودیمو تقریبا از کرج خارج شده بودیم.. حداقل ۵ ساعت دیگه تا ویلامون تو رامسر راه مونده بود... راننده تاکسی یه مرد تقریبا ۴۵ ساله بود ک یه سمند زرد داشت.. اسمش ماشالا بود.. یه کم که از شروع حرکتمون گذشته بود شروع کرد برام از خاطره تعریف کردن و زندگی پر افت و خیزش...

__ خلاصه جونم برات بگه جوون ما هم تو جوونی برو بیایی داشتیم.. الانمونو نگاه نکن شدیم راننده تاکسی... هر چی که داشتمو زنم برداشت و رفت... طلاقش دادم؛ اونم مهریشو گذاشت اجرا.. خونه و زندگیمو فروختمو دادم بهش.. الان خودممو خدای بالا سرم.. شکر.. میگذره...

از نوع صحبت کردنش خیلی خوشم اومده بود.. مشخص بود ازون آدمایی هست که دمش خیلی گرمه... واس ناهار نزدیکای جاده کندوان وایسادیم و مهمون من جوجه کباب خوردیم... حسابی بهمون چسبید... هوا عالی بود... آقا ماشالا هم کلی از من تشکر کرد...

دوباره راه افتادیم...

__ آقا سامان تو چیکار میکنی؟؟؟ درس میخونی؟؟؟

__ درسو تموم کردم ایسانس حسابداری هستم...

__ آفرین موفق باشی پسر... به فکر ازدواج که نیستی؟؟؟

خندیدمو گفتم:



__ بابا شما که دیگه بهتر از من میدونین تو این دوره زمونه مگه میشه به کسی اعتماد کرد؟؟؟

__ احسنت... شیر مادر حلاله... به وقت خربت نکنیا... منو عبرت خودت قرار بده ببین چی شدم... کارت درسته پسر

دوتایی شروع کردیم به خندیدن... بعد از دوازده روز گندی که داشتم امیدوار بودم دیگه اتفاق بدی برام نیفته... از درون داغون بودم ولی ظاهر خودمو حفظ کردم... از حرفایی که به امیر زدم به درصد پشیمون نبودم ولی از دست دادن رفیق ۱۸ساله اونم به خاطر ی دختر واقعا سخت بود... از هیچکدومشون انتظار نداشتم نه کامران نه امیر...

__ چی شده تو فکری پسر؟؟؟

__ هیچی آقا ماشالا... چرا زندگی اینقدر نامرد شده؟؟؟

__ زندگی نامرد نیس پسر... ما آدمای هستیم که گند میزنیم توش... هرچی که هست کار خودمونه و همیشه هم صدای خودمون از کار خودمون در میاد...

حق با اون بود... این ما بودیم که همیشه کارای اشتباه خودمونو گردن زندگی و سرنوشت مینداختیم... کاش به حرف آناهیتا گوش میدادمو جریانو به پلیس میگفتم... ولی کامران چی میشد... کلی آسیب میدید... ولی همون کامران مشتشو کوبوند تو صورتم...

گوشیمو در آوردمو شماره ی آناهیتارو گرفتم... گفته بود آگه چیزی شد خبرم کن...

گوشی و جواب داد و منم همه چی و براش تعریف کردم... خیلی ناراحت شد...

__ مگه من بهت نگفتم به پلیس بگو... دیدی چی شد

__ عیبی نداره... همه چی هم که بد نشد... حداقل دوستامو شناختمو فهمیدم که واس چه کسانی جونمو میدادم... ارزشمو بهم نشون دادن...

__ کاری از دست من برمیاد؟؟؟

__ نه آناهیتا جان زحمت کشیدی... نمیخواه دیگه کاری کنی... لطفا دخالت نکن تو کارشون میترسم به تو هم مثل من بی احترامی بشه

__ باشه... خودت بهتر میدونی... کاری داشتی خبرم کن...

__ حتما عزیزم... فعلا

__ مراقب خودت باش... فعلا...

آقا ماشالا از صحبت های من با آناهیتا یه چیزایی فهمیده بود...

__ درد نامردی از رفیق خیلی درد بدیه... ایشالا همه چی حل میشه غصه نخور پسر... تو از قیافتم مشخصه که بی گناهی

__ ممنون آقا ماشالا خدا... ایشالا

دیگه رسیدیم... شماره ماشالا و ازش گرفتم که آگه کاری بود خبرش کنم... میگفت که اونم یه مدت رامسر خونه خواهرش میمونه...

در دروازه باز کردم و رفتم داخل... ویلامون نزدیک دریا بود... بوی ساحل و دریا به مشام رسید... اینجا میتونستم به قدر کافی آرامش داشته باشم... وقت زیادی داشتم واسه این که بتونم رمانمو کامل کنم... رفتم داخل و دوش گرفتم و خیلی زود به تختخواب رفتم... به خاطر خستگی مسیر خیلی زود خوابم برد...

چند روز از او مدن من به اینجا گذشته بود... خبر رسیده بود که کامران و سیمین نامزد کردن. امیر هم به عنوان ساقدوش تو جشنشون شرکت کرد... مشکل شناسنامه سیمین هم با گرفتن یه شناسنامه المثنی حل شد... چون به گفته خودش آشنایی نداشت و کسی نمیشناختش خیلی راحت تونست شناسنامه بگیره... هرکسی که بود با اسم قلابی سیمین حالا دیگه شده بود نامزد کامران... هیچکس نمیدونست که اون کیه منم هیچ دخالتی نمیکردم... با چندتا از همسایه های اینجا هم آشنا شده بودم و روزای خوبی میگذروندم....

۶ سال قبل.....

دیگه تصمیمو گرفته بودم... روی تختم نشستم و اس اولو دادم..

_سلام... خوبی پونه خانوم؟؟؟

چند دقیقه ای طول کشید که شاید برای من قد به سال بود... دل تو دلم نبود..

_سلام... بفرمایید.. خودم هستم..

خدایا خودش بود... جواب داد... قلبم داشت از جاش درمیومد... نمیدونستم چجوری باید حرف دلمو بهش میزدم..

شروع کردم به گفتن همه چی... همه چی و از اول بهش گفتم.. این که ۱ سال هست عاشقشم.. کجاها دیدمش.. لباسایی که پوشیده بود.. کلی هم آدرس دادم تا منو شناخت.. باورش نمیشد این همه مدت عاشقش بودم ولی بهش چیزی نگفته بودم...

_ببین آقا سامان من قول دادم که دیگ با کسی نباشم.. یه تجربه خیلی بد داشتم ولی میخوام بهت اعتماد کنم و یه مدت باهم دوست باشیم.. تا ببینم چی میشه بعد...

داشتم بال در میاوردم... خدایا بلاخره قبول کرد... به عشقم رسیدم... بعد از ۱ سال بلاخره به اون کسی که همه وجودم بود رسیدم... بهش گفتم که میتونه از بابت من خیالش راحت باشه و من فقط واس ازدواج میخوامش... قصه ی منو پونه تازه شروع شده بود... تا دیروقت به هم اس دادیم.. باورم نمیشد که خود پونه هست که داره جوابمو میده...

به امیر اس دادم و قضیه بهش گفتم.. کلی خوشحال شد و بهم تبریک گفت...

چند روزی از این جریان گذشتو من و پونه روز به روز بیشتر بهم وابسته میشدیم... درواقع کم کم اون داشت بهم اعتماد پیدا میکرد من که همه جوره عاشقش بودم...

گذشتو ماه محرم تموم شد... قرار شد یه روز بریم همو ببینیم... تاکید داشت که تنها باشم و کسی باهام نباشه..

امیر هم خودش کشته بود که بهش بگم دوستی چیزی با خودش بیاره که امیرم باهامون بیاد ولی پونه گفت که فقط خودم باشم....

روز قرارمون رسید... رفته بودم آرایشگاه و حسابی به خودم رسیده بودم.. دوس داشتم تو بهترین شرایط ببینه منو.. قرارمون نزدیک خونشون بود... گفت که مادرو پدرش خیلی روش حساسن و نمیتونه به راحتی بیاد بیرون.. باید روش حساس میبودن.. پونه فوق العاده بود... رفتم و اونم با خواهر کوچیک تر از خودش اومد...

یه پالتو قهوه ای سوخته فوقالعاده تنش بود... صدای قلبم دوباره بلند شد... خدایا یعنی این فرشته واس منه؟؟؟



چند لحظه محو تماشاش شدمو بهش سلام کردم... اونم با دلربایی خاصی جوابمو داد.. گفت که زیاد نمیتونه بمونه و میترسه که کسی ببینتمون و براش بد بشه... یه کم موندمو حرف زدیم و خیلی زود رفتم.... اولین قرارمون اینجوری گذشت.. اومدم و بعدش همه چی و برای امیر تعریف کردم...

پسر بغلش نکردی؟؟؟ بوس چی؟؟؟

حتی بهم دست هم ندادیم... قرار اول توقعی داری..

ای بی عرضه آگه من جای تو بودم...

چپ چپ نگاهش کردم.. پونه من اونجور دختر نبود... با وجود این که فوقالعاده خوشگل بود ولی همون اندازه هم متین و سنگین بود...

حواستو جمع کنا.. چپ.. چپ نگاهش کردی من میدونمو تو

ای بابا من که به زن داداشم کاری ندارم... راستی فامیل چیززی نداره؟؟؟

زدیم زیر خنده... روزای خوبی بود و غرق در خوشبختی بودم... پونه بهترین اتفاق زندگی من بود....

قسمت سیزدهم.....

با صدای آلام موبایلم از جام بیدار شدم... ساعت ۷ صبح بود... هوای شمال اول صبح خیلی سرد بود و طول میکشید تا خودمو با این شرایط وقف بدم...

دیگه مادرم نبود ک بخواد برام صبحونه حاضر کنه و مجبور بودم صبح زود بیدار شم و برم از نونوایی سر کوچه نون بخرم...

از پنجره اتاقم بیرون نگاه کردم... به خاطر بادی که میزد دریا حسابی موج بود... عاشق دریا بودم و بوی ماسه های ساحل...

خیلی زود لباس گرمی پوشیدمو از خونه زدم بیرون...

واسم جالب بود این وقت صبح جمعیت زیادی تو شهر مشغول رفت و آمد بودن.. شاید همیشه همینطور بوده و منی ک این موقع ها همیشه خواب بودم این چیزارو نمیدیدم...

تو فکر این بودم که برای سرگرم بودن خودمم که شده کلاس آموزشی بزارم تو خونه و هم بتونم پول خودمو در بیارم و محتاج پولی نباشم که پدرم همیشه برام تو کارتم میفرستاد هم حوصلم کمتر سر بره... نزدیک نونوایی کلی آگهی زده بودن از ترحیم گرفته تا تبلیغات و هزار چیز دیگه... تصمیمو گرفتم و بعد از خریدن دوتا نون سنگک داغ مستقیم به چاپ خونه نزدیک رفتم... همیشه تو درس ریاضی عالی بودم و خیلی این درسو دوس داشتم.. فکر کردم که خوبه برای بچه های دبستان و راهنمایی کلاس خصوصی بزارم... تو ویلا هم به قدر کافی جا بود و نزدیک مرکز شهر؛ هیچ مشکلی ازین بابت نداشتم... آگهی و سفارش دادم و گفتن که فردا آماده میشه و میتونم برم تحویلش بگیرم....

به سمت ویلا حرکت کردم... راه زیادی نبود و قدم میزدم.. هوا سوز کمی داشت ولی نه تا اون حد که بخواد خیلی اذیت کنه...

آقا.. تورو خدا میشه کمکم کنین؟؟؟

برگشتمو نگاهش کردم... یه دختر تقریباً ۱۶ یا ۱۷ ساله بود و لباس پاره به تن داشت و دستشو به سمتم دراز کرده بود.. همیشه با دیدن گداها حس خیلی بدی بهم دست میداد و دلم برایشون میسوخت.. دوس داشتم کل پولامو بهشون بدم.. ولی سیمین دیگ دیدمو به



همه کس عوض کرده بود دیگ نمیتونستم به کسی اعتماد کنم... از کجا معلوم واقعا گدا باشه... مگه همین اخبار صد بار نشون نداد کسایی و که گدایی میکردن و از خیلای دیگه پولدارتر بودن هزار جور تشکیلات داشتن..

_ برو رد کارت...

حرفمو زدم و بی اعتنا از کنارش گذشتم...گفتن این حرف برام خیلی سخت بود ولی باید قلبمو از سنگ میکردم... آخرین باری که به یکی کمک کردم باعث شد همه کسایی که برام عزیز بودن از دست بدم..نمیتونستم همچین اشتباهی دوباره انجام بدم...

بی اختیار برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم...رفته بود...کاش حداقل به کم بهش نون میدادم لابد خیلی گشنه بود...ای بابا باز دارم به چه چیزا فکر میکنم..به من چه اصلا..این همه آدم فقیر تو این شهر من که نمیتونم به تک تکشون برسم...

به راهم ادامه دادمو فکرمو مشغول چیز دیگه کردم...

برای کلاس نیاز به میز و صندلی داشتم..یکی از همسایه ها آقای جلالی گفته بود که هر موقع به چیزی نیاز داشتم میتونم رو کمکش حساب باز کنم...اول رفتم خونه و صبحانمو کامل خوردم...یه چند ساعتی هم خودمو مشغول کار کردن رو رمانم کردم تا یه کم زمان بگذره آخه زشت بود ک بخوام اول صبح مزاحمشون بشم...

بعد از دو ساعت به سمت خونشون رفتمو زنگ درشونو زدم...صدای پسر بچه ای از پشت آیفون اومد...

_ بله بفرمایین؟؟؟

_ سلام گل پسر..بابات خونه هست؟؟؟؟

_ آره هستش..یه لحظه صبر کنین الان میام درو براتون باز میکنم

_ دست گلت درد نکنه...

صدای دوان دوان پسر که روی حیاط شنی میدوید به گوشم رسید و با صدای تق در و باز کرد...

_ به چه آقا پسر گلی...بزن قدش ببینم...

خیلی زود محکم زد به دستمو صدای آقای جمالی اومد..

_ امید کیه دم در؟؟؟

_ نمیدونم بابا یه آقا خوشتیپه اومده با شما کار داره...

زدم زیر خنده و بهش نگاه کردم..پسر با مزه ای بود...

_ سلام آقای جمالی خوبی؟؟؟خانواده خوبن؟؟؟

_ به به مهندس فضلی صفا آوردی بفرما تو...

_ نه ممنونم...یه زحمتی براتون داشتم...

_ شما رحمتی...جون بخواه...

_ لطف دارین..میخواستم اگه بشه برای بچه های دبستان و راهنمایی کلاس خصوصی برگزار کنم تو ویلای خودمون..ولی میز و صندلی ندارم..این طرفا هم با کسی آشنا نیستم..شما میتونین کمک کنین؟؟؟

_ کار بسیار خوبی میکنی مهندس جان..جونم برات بگه که ما یه میز بزرگ و چندتا صندلی اضافی تو انبارمون هست..یه خورده رنگ و روش رفته ولی کار راه میندازه..اونا خوبه؟؟؟

_ نمیدونم از هیچی که بهتره..میتونم ببینم؟؟؟



__ حتما بفرما داخل... یا الله...

پشت سرش حرکت کردم و مستقیم رفتیم به انبار... میز بزرگی بود و واقعا هم به درد میخورد... فقط به کم رنگ لازم داشت که اونم مشکلی نبود و خودم درستش میکردم...

__ عالیه این میز... دستتون درد نکنه... ایشالا بتونم جبران کنم..

__ خواهش میکنم این چه حرفیه... شما برین من براتون میارم تو حیاطنتون میزارم.. راستی اولین شاگردتونم اینجا هست...

با سرش به پسرش اشاره کرد...

__ امید کلاس سومه.. کی بهتر از شما.. قبول میکنین؟؟؟

__ این چه حرفیه حتما... مرسی بابت همه چیز...

مرد نازنینی بود.. از وقتی که اومده بودم همیشه همامو داشت و هرچی خواستم نه نگفت... خداحافظی کردم به سمت ویلا حرکت کردم... خب اینم از این.. آگهی ها هم فردا آماده میشه و فقط میموند کتابای درسی که اونم میتونستم از کتاب خونه بگیرم... باید به فکر ناهارم میبودم.. چیز زیادی بلد نبودم که بخوام درست کنم... چندتا تخم مرغ از یخچال برداشتمو رفتم که املت درست کنم... یاد روزی افتادم که خونه کامران گند زده بودم تو املت و نا خودآگاه دلبخندی رو لبم نشست... ولی به دفعه تصور این که الان دیگه سیمین جای پای خودشو تو زندگیشون محکم کرده ته دلمو خالی میکرد... از یه طرف میگفتم اشکالی نداره بزار جواب تمام بی احترامیشونو به من ببینن.. از طرف دیگه میگفتم مادر کامران چه گناهی داره آخه... خدایا خودت به خیر بگذرون...

۵سال قبل.....

چند ماهی از رابطه ی منو پونه میگذشت.. این مدت کلی به هم نزدیک تر شده بودیم و آگه یه روز اس نمیدادیم بهم از نگرانی میمردیم... پونه دقیقا همون دختری بود که همیشه خدا آرزوی داشتنشو میکردم... فوق العاده فهمیده و دوس داشتنی بود...

__ جانم خانومی؟؟؟؟

__ آقایی میشه بری کافی نت تحقیقمو برام سفارش بدی؟؟؟

__ چشم عزیز دلم... کار دیگه ای نداری؟؟؟

__ نه عشقم همین.. دستت درد نکنه.. مراقب خودت باش

__ وظیفه عزیز دلم... تو هم همینطور...

چیز زیادی به عید نمونده بود و قرار بود که قبل از عید منو پونه همراه دختر عموش بریم بیرون... دختر عمه ی پونه هم که تو یه شهر دیگه زندگی میکردن قرار بود که برای تعطیلات عید بیاد خونه پونه اینا و از تعریفایی که پونه از من پیشش کرده بود خیلی مشتاق بود.. که ببینتم.. منم خیلی دوس داشتم ببینمش.. اسمش حدیث بود...

امیر هم در به در دنبال من بود و هر لحظه عاشق یکی از فامیلای پونه میشد... همش میگفت:

__ داداش سرنوشت ما بهم گره خورده.. ما باید باهم فامیل بشیم.. دست داداشو بگیر دیگه

__ خدا نکنه ما فامیل بشیم... آبرو منو ببری دیگه.. همون دور باشی بهتره...



شروع کرد به فحش دادن و دری وری گفتن و منم فقط میخندیدم از کاراش...کنکور هم در پیش بود و به فکرمون هم درگیر اون سمت بود...دوس داشتم یه رشته ی خیلی خوب قبول بشم و پونه و جلو دوستاش و فامیل سر بلند کنم..

قرار بود که پنجشنبه بریم یه پارکی و همدیگرو ببینیم...رفتم از یکی از پاساژای معروف شهر یه حلقه خیلی خوشگل انتخاب کردم تا خودم بندازم دستش..منتظرش بودمو بلاخره اوند....

مانتو صورتی با یه شال تقریبا همون رنگی طرح دار...بی نظیر مثل همیشه..همون لبخند همیشگی رو لباش بود..دختر عموش هم همراهش اومده بود چون مادرش اجازه نمیداد که پونه تنها جایی بره..

با هم دست دادیم و رو یکی از صندلی های پارک نشستیم..عطر فوقالعاده ای زده بود که حسابی مستم کرده بود...

یه کم خجالت میکشیدیم از هم ولی سر حرفو باز کردم..

__خب...خوبی؟؟؟چی بگیم حالا؟؟؟

خندید و گفت:

__مرسی عزیزم..نه که خودت میدونی؟؟حالا از من میپرسه..

همیشه موقع اس دادن هم همینطور بودیم..حرف کم میاوردیم..

__خب...برات یه سورپرایز دارم...دستتو بهم بده..

با تعجب نگاهم کرد و دستشو آورد جلو...از جیبم جعبه حلقه و در آوردم گذاشتم تو دستش...یه کم برای دستش بزرگ بود ولی خیلی بهش میومد...خیلی ذوق کرده بود و از ذوقش قند تو دلم آب میشد...

__مبارکت باشه خانومم..دیگه نشونت کردم که چشم کسی بهت نیافته..

خندید و گفت:

__نشونم نمیکردی من جز تو به کسی نگاهم نمیکردم..

آخ که چقدر من این بشرو دوس داشتم...بغلش کردم دختر عموش هم از مون عکس یادگاری گرفت...بهترین روزای زندگیمو کنار عشقم میگذروندم....

منو تو باز زیر بارونو..

تو خیابونا کنار همیم..

توی کوچه ها دور از آدما

عشقمو میتونی از چشم بخونی

منو تو باز قدم میزنیم..

از هم دیگه دل نمیکنیم

همه میدونن عشق همیم..

بین آدما ما خوشبختیم(محسن یاحقی_من با تو)

۵سال بعد.....



همه چی برای برگذاری کلاس آماده شده بود... با کمک امید میزو رنگ زده بودیم و تموم آگهی هارو هم تو سطح شهر پخش کرده بودیم. یه عالمه آگهی هم امید با خودش برده بود تا توی مدرسه پخش کنه. قرار بود کلاس از فردا راس ساعت ۳ شروع بشه و گروه های مختلف بیان و من به تک تکشون درس بدم.. هزینه کلاسو هم جلسه ای ۳ هزار تومن گذاشتم تا فشاری به کسی نیاد و همه بتونن از کلاس استفاده کنن...

_ آقا معلم؟؟؟

_ جونم امید جان

_ همیشه یکی از دوستانم بگم بیاد؟؟؟ ولی پول نداره ها

_ کی هست؟؟؟ چرا پول ندارن؟؟؟

_ یکی از همکلاسیام هست... پدرش فوت شده با مادرشو خواهرش زندگی میکنن.. پول نداشتن از مدرسه رفته کار میکنه... همیشه بگم بیاد کلاس؟؟

یه لحظه سرمو پایین انداختم.. اشک تو چشم جمع شده بود... همیشه به خدا گلابه میکردم و میگفتم منو فراموش کرده ولی یه پسر بچه تو این سن به خاطر مشکل مالی مجبوره ترک تحصیل کنه..

_ آره حتما بگو بیاد..

کلی خوشحال شد و دوان دوان از پیشم رفت که بهش خبر بده.. چقدر حس خوبی بود شاد کردن دل یه بچه...

ساعت تقریباً ۳ شده بود و منتظر بودم که یکی یکی بچه ها برسن.. باید اول میموندم همشون بیان تا ببینم تو چه پایه ای هستن تا بتونم جداشون کنم از هم دیگه و ساعت جداگونه بهشون بگم...

صدای زنگ اومد و امید رفت درو باز کرد.. کم کم همه اودن و پذیرایی کاملاً پر شده بود.. بعضی از بچه ها هم با خانواده اومده بودن...

_ خب... همگی خوش اومدین... لطفاً یکی یکی بیاین تا من اسم و فامیلتون و مقطع تحصیلیتونو بنویسم تا بتونم زمان بندی درست براتون داشته باشم..

سر و صدای زیادی راه انداخته بودن.. برعکس همیشه دوس داشتم این شلوغیو.. کار کردن با بچه های شیطون و پر جنب و جوش خیلی لذت خوبی میتونست داشته باشه..

تو اون شلوغی امید و دیدم که دست یه پسر بچه کوچیک و لاغر و گرفته بود و به سمت من میومد... حدس زدم که باید اون پسری باشه که امید میگفت...

_ سلام آقا معلم.. وحید دوستمه.. همون که بهتون گفتم ترک تحصیل کرده...

دستمو رو سرش کشیدم و گفتم:

_ چطوری پهلوان؟؟؟ همه چی مرتبه؟؟؟

با چهره ی خندان و قد و قامت کوچیکش که شاید مردانگیش صد برابر من و امثال من بود دستمو گرفت و خواست ببوسه که بغلش کردم... قطره ی کوچیک اشک از چشمم جاری شد.. هر جور که بود باید کمکش میکردم...

تا نزدیکای شب کار کلاسی بچه هارو تموم کردم و کلاس اولشون قرار شد از پس فردا شروع بشه.. امید و وحیدم مونده بودن تا بهم تو تمیز کردن پذیرایی کمک کنن.. حسابی همه چی بهم ریخته بود... مبلای و بقیه ی وسیله هارو جمع کرده بودیم و میز و



درست وسط پذیرایی گذاشتیم..صندلی ها هم دور تا دور میز...فردا هم قرار بود که برم و تخته وایت برد بخرم تا دیگه هیچ مشکلی نداشته باشیم.

__ خب خب...کیا گرسنه هستن؟؟؟

هردوتا دستشونو بالا آوردن و گفتن مااا...زنگ زد و از آقای جمالی اجازه گرفتم و وحید هم گفت مادرش خبر داره که تا دیر وقت بیرونه و مشکلی ازین بابت نیست..زود حاضر شدمو سه تایی به سمت پیترز فروشی حرکت کردیم...دوس داشتم هرچی که میخوان سفارش بدن تا براشون بگیرم..حسابی زحمت کشیده بودن هردوتاشون...

رسیدیم دم در و رفتیم داخل...

__ خب...چی دوس دارین براتون....وحید کجاست؟؟؟

پشت سرمو نگاه کردم..وحید پشت در مونده بود و داخل نیومد...رفتم سمتش و گفتم:

__ چیزی شده؟؟؟چرا نمای؟؟؟اینجارو دوس نداری؟؟؟میخوای بریم به جای دیگه...

من من کنان گفتم:

نه آقا معلم..آخه قبلا اومده بودم اینجا ولی چون لباسم بد بود منو انداخته بودن بیرون از اینجا...

چی؟؟؟؟یعنی فقط به خاطر این که فقیر بود حق نداشت بیاد این تو؟؟؟

دستشو گرفتم و بردمش داخل...یه راست رفتم پیش رئیس پیترز فروشی...

__ سلام آقای محترم..خواستم بهتون بگم ازین به بعد هر وقت این پسر یا پسرای امثال این اومدن اینجا با هر لباسی و سر وضعی که دارن شما باید ازشون پذیرایی کنین..من همه خرجشون و میدم هرچقدر که دوس دارن بخورن..شمارمو هم براش نوشتم..کارت بانکیم کلی پول توش بود که پدرم برام میفرستاد و من ازشون استفاده نمیکردم حداقل الان یه جا به دردم میخورد...رئیس پیترز فروشی هم جریانو ازم پرسید و منم براش توضیح دادم..اونم با کلی عنرخواهی گفت که حتما اشتباه شده و این حرفا....

شام لذت بخشی بود و سه تاییمون حسابی سیر شده بودیم..

بعد از پیترز فروشی رفتم و از لباس فروشی برای وحید لباس گرفتم و بردمش دم خونه رسوندمش...کلی ازم تشکر کرد و این از که میدیدم لبخند روی لباس بود از هرچیزی برام ارزشش بیشتر بود...خواستم با مادرش صحبت کنم که بهم گفت خوابیده..باهاش دست دادمو ازش خداحافظی کردم و با امید به سمت خونه هامون حرکت کردیم.....

قسمت چهاردهم.....

چیز زیادی تا اومدن بچه ها به کلاس نیومده بود..لباسمو عوض کردم و رو به روی آینه وایسادم تا خودمو ببینم...ریش در آورده بودم..به حدی درگیر مسائل این چند وقت اخیر بودم که اصلا توجهی به ظاهر خودم نداشتم..باید بعد از کلاسام به سر و وضعم میرسیدم...

عقربه ساعت ۳نشون میداد که زنگ در به صدا در اومد و رفتم در و باز کردم..امید و وحید بودن که زودتر از بقیه اومده بودن...یکی یکی بعد از اونا هم ؛بقیه اومدن و کلاس درس شروع کردم...تقریبا کسایی که تو کلاس بودن بچه های درسخونی بودن فقط وحید به خاطر دور بودن از مدرسه یه کمی ضعف داشت که با کلاسای بیشتر حلش میکردم و مشکلی از این بابت براش نبود..میخواستم بهش کمک کنم که دیگه مجبور نشه به خاطر کار کردن درسشو ول کنه..تصمیم داشتم در آمدی که از کلاسام دارمو نصفشو به خانواده ش دم به .هرچند پول زیادی نبود ولی یه کمی براشون کمک بود و یه گرهی از مشکلاتشونو باز میکرد...منم که خرج زیادی نداشتمو کم و کسری هم تو ویلا نبود..هرچی هم که میخواستم آقای جمالی لطف میکرد و برام تهیه ش میکرد...



کلاس گروه اول که بچه های ابتدایی بودن تموم شد و رفتن. وحیدو نگه داشتیم و گفتم ک نره من خودم میرسونمش خونشون.

گروه بعدی ساعت ۵ اومد و بعد از دوساعت کلاشون تموم شد...

واسه روز اول بد نبود.. پولایی که بچه ها آورده بودن جمع کردم و نصفشو تو جیبم گذاشتم.. وحید و صدا زدم که آماده رفتن بشه...

__ وحید جان اون گوشی منو از رو میز میاری زنگ بزنی آژانس؟؟؟

خیلی سریع رفتو برام آورد

__ بفرمایید آقا معلم..

__ دستت درد نکنه پسر خوب...

آژانس یه ربع بعد دم در منتظر بود و بعد از سوار شدن ما راه افتاد...

رسیدیم دم در خونشون.. میخواستم مادرشو ببینم و یه کم باهاش حرف بزنی..

__ وحید آگه مادرت خونه هست برو صدات کن بیاد

__ چشم.. یه لحظه صبر کنین..

در خونرو با یه هول کوچیک باز کرد و رفت تو.. چند دقیقه بعد همراه با زنی که کمی خمیده بود اومد دم در... صورت پر از چین و چروکش منو یاد مادرم انداخته بود.. آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود...

__ سلام آقا.. خوبین؟؟؟ بفرمایین داخل..

__ سلام مادر جان.. ممنون مزاحم نمیشم.. اومدم وحید و برسونم گفتم شمارو هم ببینم آخه اولیای بیشتر بچه هارو دیدم جز شما..

__ خدا از بزرگی کمتون نکنه.. واقعا نمیدونم چجوری لطفونو جبران کنم..

__ اختیار دارین من که کاری نکردم ..

__ بعد از فوت پدر وحید دیگ نتونستم به بچه هام برسم خوب.. هرچی که در میاوردم و میدادم خرج کرایه خونه.. دیگه پولی واس فرستادن وحید به مدرسه نداشتم.. بچم مجبور شد ترک تحصیل کنه...

چند قطره اشک از گونه هاش چکید و روی زمین افتاد.. دوس نداشتم گریه ی هیچ مادری و ببینم... چشمم به وحید افتاد که اومد و خودشو به مادرش رسوند و چسبید بهش.. ادامه داد:

__ خدا شمارو فرستاد تا کممون کنین.. نمیدونم چطوری لطفونو جبران کنم...

__ نیازی به جبران نیست مادر جان.. همین که دعایم کنین برام از هر چیزی با ارزش تر و مفید تره.. گفتین بچه هاتون؟؟؟ اون یکی بچتون کجاست؟؟؟

__ یه دختر ۱۷ ساله هم دارم که اون صبح درس میخونه ظهر میره سر کار... الاناست که باید پیداش بشه.. خودم خیاطی میکنم ولی نمیرسدیم به همه ی خرج و مخارج واس همین اونم شد کمک دستم.. با چندتا از همکلاسیاش میرن و کار آزاد میکنن..

پس وحید یه خواهرم داشت.. واقعا زندگی تک و تنها با دوتا بچه اونم تو این جامعه ی پر از گرگ و آدمایی که حتی به خودشونم رحم نمیکنن سخت بود.. جامعه ای که توش پولدارا هر روز بیشتر تو پول و افراد نیازمندش هر روز بیشتر تو فقر دست و پا میزدن... اختلافات طبقاتی مردمو کاملاً سنگ دل کرده بود و هرکس به دنبال کندن از اون یکی بود و مردم برای رسیدن به درآمد بیشتر هرکسیو زیر دست و پا مینداختن تا ارزش بالا برن..



دست کردم تو جیبم و پولو در آوردم.. با تعجب نگاهم کردن هر دو تا.

بفرمایید مادر.. این برای شماسه.. امیدوارم دستمو رد نکنین..

کمی جا خورده بود و گفت:

این چه کاریه.. همین که شما بی مزد دارین به بچم درس میدین کلی بهتون بدهکارم و نمیدونم چجوری جبران کنم لطفتونو.. نمیتونم قبول کنم.

این پول واسه وحیده به خاطر این که بهم تو برگذاری کلاسا کمک میکنه.. خواهش میکنم دستمو رد نکنین..

با چشمای اشکیارش بهم نگاه کرد.. بت از نگاهش شوق و خوشحالی میبارید... نمیخواستم هیچجوری احساس خجالت بهش دست بده و خواستم هرچی زودتر از اونجا برم..

سلام مامان...

همگی به سمت صدا چرخیدیم.. دختر جوانی با لباسی ساده و رنگ و رو رفته داشت بهمون نگاه میکرد... چقدر برام آشنا بود.. مطمئن بودم که یه جایی دیدمش.. هرچی به مغزم فشار آوردم نفهمیدم کیه..

سلام دخترم.. خسته نباشی... بیا ببین کی اومده.. معلم داداشه همون که بهت گفتم وحید و برده پیش خودشون تا بهش درس بده..

اومد نزدیک تر.. از تعجب خشکم زد.. خودش بود.. همون دختر گدایی که چند روز پیش ازم کمک خواست و من با بی توجهی از کنارش گذشتم... مستقیم داشت بهم نگاه میکرد.. زبونم قفل شده بود...

لبخندی پر معنی زد و گفت:

دستشون درد نکنه.. واقعا افراد مثل ایشون کم پیدا میشه

نمیدونستم چی باید بگم.. لبخند ساختگیمو تحویلشون دادم و گفتم:

ممنونم.. من دیگه باید برم... وحید جان کلاس بعدیت یادت نره..

پول و دادم دست مادرش و بدون نگاه کردن به دختر از اونجا رفتم...

هنوز تو شک بودم.. مادرش که میگفت ظهرا میره سر کار.. یعنی نمیدونست دخترش گدایی میکنه؟! باید سر از کارش در میاوردم.. چرا وقتی منو دید چیزی نگفت.. میتونست آبرومو ببره ولی حرفی نزد... مطمئن بودم که یه جریانی هست و باید میفهمیدم چیه.. شاید میتونستم کمکش کنم.. حداقل حالا دیگه میدونم که دروغ نمیگفت و واقعا هم به کمک نیاز داشت.. راجبش اشتباه کرده بودم و حداقل اینجوری میتونستم کمی کمکش کنم...

سوار ماشین شدمو به سمت خونه برگشتم.. هوا هنوز سرد بود و دیگه داشتیم وارد ماه دوم زمستان میشدیم....

۵سال قبل....

چند روز از سال جدید و تعطیلات عید گذشت.. به خاطر کنکور تو خونه مونده بودم و زیاد اینور اونور نرفتم ولی مهمونای زیادی به خونمون رفت و آمد میکردن... چند وقتی هم بود که پونه و ندیده بودم و حسابی دلم برآش تنگ شده بود..

خبر داده بود که حدیث واسه تعطیلات اومده پیشش و دوس داره که منو ببینه.. منم خیلی دوس داشتم که بیشتر با فامیلا و آشناهاش آشنا بشم..



__ خلاصه که حدیث منو کشت..میگه بهت بگم میخواد ببینتت کچلم کرد دیگه

__ خخخخ باشه خانومیم..امروز یه سر میرم تا کافی نت آگه میتونین بیان اون سمت همو ببینیم دیگه..

__ خب باشه بهت خیر میدم عشقم

__ باشه جونم..منم برم درس بخونم بعدا حرف میزنیم

__ باشه آقایی..مراقب خودت باش فعلا

__ تو هم همینطور..فعلا عزیزم...

__ گوشیمو گذاشتم کنار و خودمو با کتابام مشغول کردم...چند دقیقه گذشته بود که در اتاق با صدای بلندی باز شد...

__ بیشووووور حالا دیگه خانوم گرفتی کلا منو فراموش کردی دیگه..نمیگی یه رفیق دارم که..ای نامرد..

__ در طویله نیستا!! در زدن بلد نیستی؟؟؟کی تورو راه داد باز عین گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو..

__ به تو چه ربطی داره..جواب سوال منو بده ببینم..

__ از کارای امیر همیشه خدا خنده رو لبام بود...

__ خب درس داشتیم دیگه..با پونه هم که بیرون نرفتم دیگه همش تو خونه بودم..چه مرگنه تو آخه...

__ هیچی بابا الکی جو دادم...امروز چه کاره ای؟؟؟؟

__ هیچی قراره ظهر برم یه جایی دختر عمه پونه اومده دوس داره منو ببینه منم خیلی دوس دارم ببینمش؛سرم اونور گرمه...

__ ای بابا!!!..این همه راه اومدم بیرمت پیش کامران...

__ خب باشه رفته اونجا برگشتم بعدش دوتایی میریم اونجا خوبه؟؟؟

__ اخماشو تو هم برد و گفت:

__ یعنی میخوای تنها بری؟؟؟؟نمیخوای داداشتو با خودت ببری؟؟؟

__ حوصله بحث باهاشو نداشتم..دوتا تیکه پنبه پیدا کردم گذاشتم تو گوشم...میدونستم پونه خوشش نمیاد کسی همراه باشه مخصوصا امیر که میدونستم آگه بیاد ابرو بری میکنه حسابی

__ حدو نیم ساعتی تو کافی نت منتظر اومدن پونه و حدیث بودم ولی خیری ازشون نشد...امیر هم رفته بود بستنی فروشی پایین تر از کافی نت منتظر من بود..شمارشو گرفتم کسی جواب نمیداد...نگران شدم..

__ از کافی نت اومدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم..تو مسیر بالاخره دیدمشون..چند نفر باهم بودن...پونه و خواهرش و دختر عموش و یه دختر قد بلند و سفید پوست..چهره ی زیبایی هم داشت..احتمالا اون باید حدیث میبود...

__ آقا سامان؟؟؟؟

__ به آقا هاشم..خوبین؟؟؟چه خبر؟؟؟؟

__ حالا تو این گیر و داد یکی از آشناهای قدیمی پدرم پیدا شد..نمیتونستم برم پیش پونه اینا دیگه...



مجبور شدم چند دقیقه ای بمونم و جوابای هاشمو بدم... وقت گیر آورده بود... هرچی ک من سعی کردم از زیر حرفاش در برم نشد... پونه اینا هم یه کمی منتظر موندنو رفتن... گوشیمو در آوردم بهش اس دادمو گفتم که اینجور شد. و عذر خواهی کردم. اونم مشکلی نداشت و زیاد ناراحت نشد... حدیث و هم واس اولین بار اونجا دیدم...

از اونجا مستقیم رفتم به سمت بستنی فروشی... دیدم امیر نشسته و داره بهم نگاه میکنه و هر هر میخنده...

__ دیدی آه من گرفتمت... حال کردم

__ کوفت... این هاشم از کجا پیداش شد یهویی

__ الان تو نفهمیدی؟؟؟ اینجا تو بستنی فروشی بود... خیر پدرتو گرفت منم دیدم از کافی نت اومدی بیرون نشونت دادم اومد سمت تو به همین راحتی...

یعنی دلم میخواست خفش کنم این بشرو...

__ مرض داری دیگه.. پاشو حالا هر گوری که میخوایم؛ بریم.. راه بیفت..

بلند شد و راه افتادیم.. ماشین گرفتیم و مستقیم به سمت خونه کامران اینا حرکت کردیم...

۵سال بعد...

حدود یه هفته از کلاسام میگذشت و روز به روزم به تعداد شاگردا اضافه میشد.. دیگه بیشتر از اون نمیتونستم کسی و قبول کنم.. صندلی به اندازه کافی برای بقیه نبود.. خدارو شکر همه چی به خوبی میگذشت و هر دفعه بعد کلاس وحید و میبردم خونشون و پول و هم به مادرش میدادم.. یه بار هم مادرش برام غذا درست کرد و داد وحید برام آورد... بعد از مدتها یه غذای درست و حسابی خوردم....

رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم با برگه ی سوالاتی بچه ها ور میرفتم.. فردا جمعه بود و میخواستم که برم و سر از کار هانیه(خواهر وحید) در بیارم... تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...

از جام بلند شدم و گوشی و از رو میز برداشتم... با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم... امیر بود...

بعد از این مدت چی شده بود که یاد من افتاده بود؟؟؟ برام مهم نبود دیگه.. جواب ندادم و گوشیمو یه گوشه پرت کردم... میدونستم اون هیچوقت بهش سخت نمیگذره بی من.. حتما روزا مشغول تفریح بود و غروب هم مثل هر روز پیش ماهک و بقیه وقتا هم با کامران و سیمین میگذروند... نمیخواستم دیگه نه ببینمش نه صداشو بشنوم...

امیر دیگه جایی تو زندگی من نداشت... اعصابمو بهم ریخته بود...

برگشتم رو تختم دراز کشیدم.. طولی نکشید که به خواب رفتم...

.

.

.

ساعت ۹ صبح از جام بلند شدم.. کش و قوسی به بدنم دادمو بعد از خوردن صبحانه لباسمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون... باید میرفتم همون سمتی که هانیه و مشغول گدایی دیده بودم... جمعه بود و مدرسه ها هم تعطیل احتمال میدادم که امروز از صبح باید



بیاد سر کار.. تو مسیر روزنامه خریدم و تو دستم گرفتم که آگه دیدمش خودمو پشت روزنامه مخفی کنم.. نزدیک اون مسیری که دیده بودمش یه پارک بود.. به اون جا رفتم و روی یه نیمکت نشستم.. چشمم به چندتا بچه کوچیک افتاد که مشغول بازی کردن بودن.. یاد خاطرات خودمو امیر افتادم.. وقتی که کوچیک بودیم همیشه با پدramون میومدیم پارک و تا چندین ساعت مشغول بازی کردن میشدیم.. همیشه خدا رو سوار شدن تاب با هم دیگه بحث میکردیم.. از یاد آوردی این خاطرات شیرین لبخندی رو لبام نقش بست.. باورم نمیشد که همه این خاطرات و دوستیمون به خاطر یه شیطان از بین رفته بود.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که امیرو از زندگیم حذف کنم... ولی خوش خواست که این اتفاق بیفته.. به حرف سیمین اعتماد کرد ولی به حرف من....

تویی به پشتم خورد و به خودم اومدم...

_ آقا میشه تویمونو بدین؟؟؟

نگاهشون کردم.. چندتا پسر کوچولو بامزه.. توپو گرفتم و سمتشون پرت کردم.. نمیدونم چقدر گذشته بود ولی سر و کله ش پیدا نشده بود.. شاید اصلا امروز نیومده بود یا جای دیگه ای رفته بود.. از جام بلند شدم و راه افتادم.. چند قدم بر نداشته بودم که دیدمش...

چادر کثیف و پاره رو سرش کرده بود و داشت مستقیم به سمت میومد.. باید بدون این که بفهمه تعقیبش میکردم... برگشتمو خودمو مشغول ور رفتن با روزنامه کردم.. از کنارم رد شد.. باید فاصلمو باهاش حفظ میکردم تا ببینم تهش چی میشه...

قسمت پانزدهم.....

پشت سر هانیه در حال حرکت بودم.. آدمای زیادی تو مسیر رفت و آمد میکردن و کم و بیش پول بهش میدادن.. واقعا نمیفهمیدم چرا داره این کارو میکنه.. چرا با دوستاش نمیرفت سر کار.. یعنی کلا از اول همه چی و دروغ گفته بود؟؟؟؟ جلوتر که رفت پیچید طرف راست داخل کوچه.. بدون جلب توجه دنبالش میرفتم...

گوشیم تو جیبم لرزید.. امیر بود.. بی توجه گذاشتم تو جیبمو تعقیب کردنو ادامه دادم...

چند ساعتی به همین منوال گذشت و هانیه تقریبا تا بیشتر جاهای شهر و رفته بود.. پولهارو تو کیسه سفیدی ک زیر چادرش قایم کرده بود میریخت.. به ساعت نگاه کردم.. ۴ بعد از ظهر بود.. هوا هم داشت تاریک میشد.. وسط زمستان بودیم و روزها کوتاه بود و هوا هم حسابی سرد.. تا ساعت ۶ همچنان تو خیابونا مشغول گدایی بود و حتی چیزی هم از صبح ندیدم ک بخواد بخوره.. خودمم حسابی گشتم شده بود ولی باید میفهمیدم قضیه چیه.. از دور دیدمش که روی نیمکتی نشست و مشغول شمردن پولاش شد.. از جاش بلند شد و به راهش ادامه داد.. دیگه تو مسیر گدایی نمیکرد و مشخص بود ک داره به جای خاصی میره.. دنبالش رفتم تا این که نزدیک یه دروازه آبی و ایساده و زنگ درو زد.. در باز شد و رفت داخل...

اومدم و نزدیک در جایی که کسی متوجه نشه ایستادم.. فقط باید صبر میکردم تا ببینم چی میشه.. یعنی اینجا خونه دوستش بود؟؟؟؟

۵سال قبل....

کلاسای کنکورم و یکی یکی میرفتم و چیز زیادی هم به کنکور نمونه بود.. درس خوندن تو هوای داغ و خفه تابستان واقعا کلافم کرده بود.. نمیتونستم بیشتر از چند ساعت درس بخونم.. گوشیمو برداشتم و مشغول پیام دادن به پونه شدم.. همیشه با حرف زدن باهاش خستگی از تنم در میرفت...



بعد از چند ساعت صحبت باهم قرار شد که فردایش بریم بیرون.. حدیث هم اومده بود خونشون و اونم میومد... واس این که تنها نباشم شماره ی امیر و گرفتم:

_ سلام.. خوبی؟؟؟ کجایی؟؟؟

_ سلام.. دکتری؟؟؟ خونه.. چی بود؟؟؟

_ چته تو؟؟ بازم که قاطی کردی..

_ هوارو نمیبینی؟؟؟ جوش آوردم دیگه.. جانم؟؟؟

فردا کجایی؟؟؟ قراره با پونه و حدیث بریم بیرون.. میای؟؟؟

_ ای جووووون.. چرا نیام عزیزم.. حتما.. وایسا ببینم چی شد یه دفعه یاد من افتادی؟؟؟

_ من همیشه به یادتم جناب.. فردا ساعت ۳ نزدیک مصلا باش از همون ور میریم به سمت پارک...

_ باشه ارباب.. امر دیگه؟؟؟

_ بشین سر درست کمتر با گوشیت ور برو... فعلا

_ خخخخ باشه بابا.. فعلا

گوشی و قطع کردم مشغول خوندن شدم.. میدونستم واس این که قرار بشه ک برم بیرون باید خودمو مشغول نشون بدم تا بدون این که پدر یا مادرم گیر بدن بتونم برم...

.

.

.

فردای اون روز خیلی زود از خواب بیدار شدمو سخت مشغول خوندن بودم.. تو تموم صفحات کتابم اسم پونزو نوشته بودم.. تصویرش حتی اثنایه هم از ذهنم بیرون نمیرفت.. تا نزدیکای ساعت ۲ مشغول خوندن بودمو حتی واس ناهار خوردنم نرفتم.. دیگه وقتش بود.. کتابمو بستمو مشغول پوشیدن لباس شدم.. گوشیمو برداشتمو به امیر هم اس دادم تا یاد آوری کنم آخه این بشر هیچوقت یه جا بند نمیشد و احتمالاً یادش میرفت...

_ مامان.. من با امیر میرم تا کافی نت زود برمیگردم.. کاری نداری؟؟؟

_ نه پسرم.. فقط زودتر برگرد بیا سر درست..

براش سلام نظامی دادمو احترام گذاشتم..

_ چشم مادر.. زود برمیگردم.. خیالت راحت... چیزی نمیخوای از بیرون بگیرم برات؟؟؟؟؟

خندید و نگاهم کرد.. با سرش علامت منفی داد و گفت

_ مراقب خودت باش... لابد برات جالب بود که واس یه کافی نت رفتن اینقدر به خودم رسیده بودم!!!!!!



سر ساعت رسیدم جلوی مصلا؛ امیر هم چند دقیقه بعد رسید... پونه و حدیث اومده بودن و جلوتر از ما مشغول حرکت بودن... پشت سرشون رفتیم تا از اینجا یه کم دور بشیم تا به پارک برسیم و بریم پیششون..

نزدیکای پارک رفتم جلو و دست پونرو گرفتم و دونفری شروع کردیم به قدم زدن.. مثل همیشه فوق العاده شده بود... حدیث هم یه دختر خیلی شیک و بامزه و دوس داشتی بود... حسابی هم با امیر جور شده بود و سر به سر هم میزاشتنو شوخی میکردن... حدیث با یه پسر به اسم سینا دوست بود و امیر هم بعد از شنیدن این حرف قیافش بامزه شده بود... زیر چشمی بهم چشم غره میرفت... لابد انتظار داشت یه دختر تنها با خودمون میاوردم.. بهش چشمک زدمو پونرو سفت به خودم فشار دادمو پیشونیشو بوسیدم....

چند ساعتی باهم موندیم و بعدش بعد از خوردن بستنی و گرفتن عکس یادگاری از هم خداحافظی کردیم و به سمت خونمون حرکت کردیم... یه روز خیلی خوب و دوس داشتی دیگه هم کنار پونه گذشت... روزایی که شاید همیشه تو همون لحظه بود و بی خبر از این بودیم که زندگی تو همون لحظه ها می ارزید....

تو را کجای قصه گم کردم

چطور شد که تو را از دست دادم؟

مگر به عشق تو نبود که من

تمام ناامیدیها را شکست دادم

نپذیرفتن رفتن همیشگی تو گناه من است

چقدر گناه کنم؟

کدام طرف به رسیدن تو میرسد؟

تو بگو به کدام سمت نگاه کنم

۵سال بعد.....

هوا حسایی سرد شده بود... هنوز منتظر بودم تا ببینم کی از خونه میاد بیرون... این موقع و این ساعت تو اون خونه چیکار میکردی؟؟؟ باید صبر میکردم باز... بالاخره اومد بیرون... دیگه خبری از اون چادر کهنه و سر و صورت کثیف نبود و مانتو خودش پوشیده بود... یکم پول توی دستش بود و داشت میشمرد و تو خیابون شروع به راه رفتن کردی.. به سمتش حرکت کردم.. مشغول کار خودش بود و توجهی به اطرافش نداشت...

اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با صدای من از جاش پرید... برگشت و پشت سرشو نگاه کرد.. کمی ترسیده بود ولی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

به به آقا معلم... اینقدر بیکاری که منو تعقیب میکنی؟؟؟

گفتم اینجا چیکار میکنی؟؟؟

فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.. کی هستی که بخوام بهت توضیح بدم..

ببین هانیه من میتونم کمکت کنم.. بهم اعتماد کن

کمک؟؟؟؟ تو؟؟؟ اون روزی که تو خیابون واس چندر غاز بهت التماس کردم بی توجه رفتی.. الان اومدی واس کمک کردن؟؟؟

اون قضیرو با الان مقایسه نکن... مادرت میدونه گدایی میکنی؟؟؟ واس چی این کارو میکنی؟؟



دستشو به حالت تهدید رو به روم گرفت و گفت:

__ میدونم که داری به وحید کمک میکنی و هوای خونادمو داری ولی آگه بفهمم به مادرم حرفی زدی یا چیزی روزگارتو سیاه میکنم. تو کار من دخالت نکن...

دستشو گرفتم و نگاهش داشتم... تقلا میکرد که خودشو آزاد کنه ولی سفت گرفته بودمش...

__ گوش کن. من میدونم که یه مشکلی داری وگرنه الان دلیل نداشت که به جای کار با دوستات پاشی بری گدایی کنی... میخوام کمکت کنم.. بهم اعتماد کن.. حق با توعه من اشتباه کردم.. ولی بهم فرصت بده جبران کنم... به خاطر خانوادت...

تو چشمام نگاه کرد.. قطره ی اشکی روی گونه هاش افتاد.. دختر سبزه و بانمکی بود.. شاید آگه لباس خوبی میپوشید از خیلی از دخترای هم سن خودش سر تر بود... با سرش اشاره کرد که دنبالش برم...

رفتیم و به یه نیمکت رسیدیم و نشستیم..

بهم خیره شد و گفت:

__ چیزی که میخوام بهتون بگم خیلی گفتنش برام سخت و غیر ممکنه ولی وقتی دیدم چجوری به وحید کمک کردین و هواشو داشتین میخوام بهتون اعتماد کنم... ولی هیچکس هیچوقت نباید چیزی بفهمه.. میتونین قول بدین ???

قطره قطره اشک از چشمش میبارید و روی گونه هاش خیس شده بود... سرشو بین دستاش گرفت...

__ بهم اعتماد کن.. قول میدم.. مطمئن باش هرکار که از دستم بر بیاد برات انجام میدم...

گریه هاش تبدیل به هق هق شد و گفت:

__ وضع مالی خانوادمون فوق العاده ضعیف بود و مجبور شدم به خاطر کمک خرجی مادرم با چندتا از دوستام بریم و کار کنیم... کارمونم این بود که میرفتیم خونه ی مردمو تمیز میکردیم و پولی درمیآوردیم.. همه چی به خوبی و خوشی پیش میرفت و مشکلی هم از این بابت نبود..

دستمو بردم تو جیبمو یه دستمال بهش دادم تا اشکاشو پاک کنه.. ادامه داد:

__ تا این که یه روز یکی از دوستام اومد گفت که آخه تا کی میخوای اینجوری پول دربیاری... تو که هم خوشگلی و هم با استعداد.. بهتره فکرتو کار بندازی... با تعجب نگاهش کردم گفتم متوجه منظورت نمیشم.. گفت که تو کاریت نباشه.. فردا که داری میای لباس بهتر بپوش و آرایش کن تا بهت بگم... اون روز چیزی از حرفای دوستم سر در نیآوردمو ای کاش بهش فکر نمیکردم اصلا... فردا بپوش با سر و وضع مرتب و کمی آرایش رفتم سر کار... با همون دوستم دوتایی اومدیم همین خونه ک دید... رفتیم داخل.. خونه ی یه مرد ۳۰ساله بود و اینجور که فهمیده بودم زنش دو سالی میشد که فوت کرده... مشغول تمیز کردن خونه بودیم که متوجه نشدم چه بلایی به سرم اومد...

گریه هاش شدت پیدا کردند از شدت گریه میلرزید...

__ اون اشغال عوضی با کمک دوستم بیهوش کردن و بعدش....

سرم گیج رفته بود... واقعا از چیزی که میشنیدم داشتم شاخ در میآوردم.. اصلا باورم نمیشد که همچین چیزی اتفاق افتاده... ادامه داد

__ بعدش که بیهوش اومدم تازه فهمیدم چه بلایی سرم آوردن اون مردک هم ازم فیلم گرفته بود... بعد اون جریان مجبورم کردن که هر روز برم گدایی و پول برآشون بیارم وگرنه فیلمو پخش میکنن و آبرو منم میرن.. یکم ازون پول و هر روز بهم میدن تا مادرم از چیزی شکی نکنه... یه مدت که گذشت فهمیدم که این مرده فامیل دوستم بوده و اونم واس این که یکم پول بیشتر گیرش بیاد همچین کاری کرده... از همون روز تا الان دارم گدایی میکنم و این رازو فقط به شما گفتم...



دلم به حالش سوخت.. اصلا تصورشم برام غیر ممکن بود که چه آدمای عوضی میتونن تو این شهر وجود داشته باشن.. باید کاری میکردم..

_من بهت کمک میکنم نگران چیزی نباش. ایشالا همه چی حل میشه.. از فردا برو سر کار اصلی خودت.. اینو بسپارش دست من..

باچشمانی که پر از ترس بود نگاهم کرد و گفت:

_چیکار میخوین بکنین؟؟؟تورو خدا کاری نکنین که آبرومو بیره..وگرنه خودمو میکشم...

_نگران چیزی نباش.. بسپارش دست من.. خودم همه چیرو حل میکنم.. بلند شو.. تا خونه باهات میام..

از جاش به سختی بلند شد.. دخترک معصوم به خاطر هوس یه آشغال حرومزاده کلی درد کشیده بود.. ولی تقاص کارشو میداد.. میدونستم باید چیکارش کنم...

تا خونه همراهِش کردم منتظر موندم تا رفت تو خونه...

اعصابم حسابی بهم ریخته بود.. باید فکر میکردم که چیکار کنم تا فردا.. تو همین فکر بودم که به خونه رسیدم.. دروازه و باز کردم کلید به سمت در وردی ویلا حرکت کردم.. کلیدمو از جیبم در آوردم که درو باز کنم.. دستگیره در پایین رفت و یکی رو ب روم ظاهر شد... از چیزی که میدیدم نمیدونستم باید عصبانی بشم یا خوشحال...

امیر بود...

قسمت شانزدهم.....

با نفرت بهش خیره شدم...

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟چجوری تونستی بیای تو...

دستشو از چارچوب در کنار زدم و رفتم داخل ویلا.. درو پشت سرش بست و اومد تو

_یادت رفت؟؟؟پدرت یه کلید از این ویلا و هم به پدرم داده بود..

_اومدی اینجا که چی بشه؟؟؟

_ببین سامان من بهت حق میدم ولی...

_ولی چی امیر؟؟؟؟هیچ حرفی واسه گفتن نمونده.. همه حرفاتو زدی هیچی نمیخوام بشنوم..

_اصلا هرچی که تو میگی درست ولی به حرفام گوش کن...

به سمتش رفتمو هولش دادم.. به شدت عصبانی شده بودم.. هیچجوری نمیتونستم قبول کنم حرفاشو.. هرچی که بود برام مهم نبود..

_برو گم شو از خونم بیرون.. تو انتخابتو کردی برو پیش همون کامران و سیمین جونت...

_سامان صبر کن ی لحظه.. کامران..

_کامران چی؟؟؟؟اومدی کارت عروسیشونو بهم بدی؟؟؟واس چی اومدی امیر.. آرامش منو بهم زدی که چی بشه...

_خفه شو

با شدت صداش یه لحظه سر جام خشکم زد... حرفی نزدم دیگه و فقط نگاهش کردم.. بزار حرفشو بزنه:



میشنوم... بعد از گفتن حرفت گورتو گم کن از خونه من برو بیرون..

کامران داره میمیره...

چی داشت میگفت؟؟؟؟ لابد باز شوخیای مسخرشه... شاید اینو گفت که به حرفش گوش کنم..

الان وقت شوخی نیست... حرفتو بزن

شوخی ندارم باهات... شاید تا دو هفته دیگه دووم بیاره... اومدم اینجا تا اینو بهت بگم و برم... بهم گفت هر جور که شده میخواد ببیننت.

پاهام سست شد و روی زمین افتادم... چیزی که میشنیدمو باور نمیکردم... چه اتفاقی افتاده بود... کامران؟؟؟؟ اصلا نمیتونستم باور کنم... هرچی که نفرت تو دلم داشتم ازش پاک شد... راضی به مرگش نبودم اصلا... قطره های اشک دونه دونه از رو گونه هام چکید و روی زمین افتاد... سرمو بلند کردم.. امیر روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت..

چی شد؟؟؟ چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟

قلبش... دکترا میگن زیاد دووم نمیاره...

اون که مشکل قلبی نداشت.. مگه میشه به دفعه مشکل پیدا کنه.. اونم تو اون سن؟؟؟

یه سری اتفاقات افتاده که تو ازش خبر نداری...

چی شده؟؟؟ بگو زود.. هر چیزی که لازمه بدونم.

باید خودت بیای ببینی... فردا راه میافتیم برمیگردیم... وسایلتو جمع کن

من نمیتونم جایی بیام... تا وقتی که مشکل یه نفر و حل نکنم..

منظورت چیه سامان.. چیه ک از کامران مهمتره؟؟؟

قضیه ی هانیه و براش تعریف کردم و گفتم که قراره فردا برم سراغ اون مرتیکه.. تا زمانی که این قضیه حل نشه نمیتونم جایی برم...

باشه.. کمکت میکنم که حلش کنی.. بعد اون میریم..

باشه مشکلی نیست...

از جاش بلند شد و به سمت یکی از اتاقا حرکت کرد.. صداش کردم

کجا داری میری؟؟؟ کی بهت اجازه داد بری اونور؟؟؟

منظورت چیه سامان؟؟؟

باهات برمیگردم به خاطر کامران.. ولی قضیه ی بین ما دیگه هیچوقت حل نمیشه... از چشم افتادی... چیزی که تو این شهر زیاده هتل و مهمان سرا هست..

به سمت در رفتمو بازش کردم و بیرونو نشونش دادم..

با تعجب نگاهم کرد.. انتظار چنین حرکتی و از من نداشت ولی من اصلا باهات شوخی نداشتم... دستاشو تو جیبش کرد و بدون این که چیزی بگه رفت بیرون... وایسادم و رفتنشو نگاه کردم.. بعد این که رفت درو محکم بستم... سرم داشت میترکید... هانیه... کامران....



دلم برای مادرش میسوخت... خدایا خودت کمکش کن.. باید به کارام میرسیدم.. آگه قرار باشه چند روزی نباشم باید به بچه ها خیر بدم که کلاساشونو عقب میندازم.. شماره ی آقای جمالی و گرفتم... امیر و وحید راحت میتونستن به بقیه خبر بدن پس مشکلی نبود... جریانو بهش گفتم که یکی از آشناهام وضعیت خوبی نداره و مجبورم چند روزی برگردم کرج... اونم گفت که مشکلی نداره و به بقیه خبر میده ک کلاسا ی چند روز تشکیل نمیشه تا من برگردم...

قضیه ی کامران بدجوری بهم ریخت.. تمرکز نداشتم فکر کنم که واس هانیه چیکار کنم... کل روز و هم پیاده اینور و اونور رفته بودم و بدجوری خسته بودم... به طرف اتاقم رفتم.. خودمو روی تخت انداختم... چشمامو بستم.. خدایا کاشکی همه چی یه خواب باشه.. وقتی چشمامو باز کنم همه چی درست شده باشه... کاش....

۵سال قبل....

یه روز به کنکورم مونده بود... خودمو آماده کرده بودم که ایندفعه بتونم نتیجه ی سال قبلو جبران کنم...

امتحانای نهایی پونه هم تموم شده بود... منم میرفتم و بعد امتحانات دوتایی باهم سوار ماشین میشدیم و برمیکشتم خونمون...

کیف پولمو باز کردم عکسی که یادگاری داده بودو نگاه کردم... بوسیدمش و گذاشتمش سر جاش... انگیزه من تو زندگیم پونه بود... تا وقتی که اون هست از پس هر چیزی بر میام...

گوشیمو برداشتمو شماره ی امیر و گرفتم..

سلام... خوبی؟؟؟ چیکار میکنی؟؟؟ آماده ای دیگه؟؟؟

سلام... آماده چیه پسر... من گاو ما..... هیچی بلد نیستم.. خدا بخیر کنه..

بله دیگه.. وقتی صبح تا شب با ناهید و مینا و ژیل و ویلا باشی همین میشه دیگه...

اوی... من کجا تو تربیت تو کوتاهی کردم آخه... خجالت نمیکشی از سنت؟؟؟

آقا بیخیال این حرفا.. الان دارم میام خونتون فردا از همون طرف بریم واس امتحان...

نه نه نه.. نیایا... تو پا قدمت نحسه.. بعد جواب میداد دانشگاه نا کجا آباد قبول میشیم...

خفه... ۳ساعت دیگه اونجام..

اووووف.. بااااا.. منتظرم.. فعلا

فعلا

از خداهش بود که برم اونجا فقط داشت فیلم بازی میکرد... استرس زیادی داشتم و میدونستم بهترین راه واس درمانش اینه که برم پیش امیر تا با حرفاش یکم بخندیم و استرسمون کمتر بشه...

به پونه اس دادمو و گفتم که میرم پیش امیر...



روز کنکور رسید... روز قبل ما کنکور ریاضی برگزار شده بود و همه از سخت بودن سوالات و این که حتی نمیشد به بعضی درسا نگاه کرد صحبت میکردن... من و امیر هم مشغول چک کردن وسایلمون بودیم...

_ سامان... میدونی دارم به چی فکر میکنم؟؟؟

_ تو مگه فکر میکنی؟؟؟ به چی حالا....

_ به این که ۸ ساعت از عمر مفیدمونو پشت این صندلی کنکور قراره بگذرونیم.. اون از ۴ ساعت پارسال... اینم از ۴ ساعتی که الان میریم.. آخرشم هیچی..

خندم گرفته بود.. الان تو این شرایط داره به چه چیزا فکر میکنه... واقعا یه اسطوره بود در نوع خودش...

از بلند گو اعلام کردن که داوطلبان بیان داخل سالن امتحانات تا مقدمات فراهم بشه... جمعیت خیلی زیادی اعم از دختر و پسر به تکاپو افتادن که زودتر از بقیه خودشونو برسوندن به داخل... خانواده های زیادی هم برای دلگرمی از بچه هاشون اومده بودن...

_ سیم سیم اونو نگاه کن... مادرش داره لقمه میزاره دهنش... خجالتم نمیکشه مرد گنده... ببین با کیا شدیم ۷۰ میلیون..

_ ای بابا راه بیفت بریم داخل جلسه تو به اینا چیکار داری آخهههه..

راه افتادیم به داخل سالن امتحانات و بعد از کلی وقت گیری امتحان شروع شد... واقعا سوالاتی سختی داده بودن و کارمون خیلی سخت شده بود...

بین داوطلبان چشمم به امیر افتاد که مدام سرش رو برگه این و اون میچرخید... دیوانه حتما نمیدونست که سوالاتی هر ردیف باهم فرق میکنه ..

ساعت ۱۲ و نیم بود که اعلام کردن وقت تموم شده و باید برگه هارو سر جاشون بزاریم... اون انتظاری که از خودم داشتم برآورده نشد و وقتی هم که ۲ ماه بعد جواب کنکور اومد مشخص شد که آره حدسمون درست بود... رویای پزشکی و باید به گور میبرد...

با امیر تو همون دانشگاهی که امتحان کنکور داده بودیم رشته حسابداری ثبت نام کردیم و فصل جدیدی از زندگیمون آغاز شد...

بیشتر از هر کسی پونه بود که ناراحت شده بود... انتظار بیشتری ازم داشت ولی من همه ی تلاشمو کرده بودم.. اونم که ناراحتی منو دیده بود اروم شد و گفت که اشکالی نداره و قسمت نبوده...

دانشگاه شروع شد و کلاسای جدید و رفیقای جدید و کلی اتفاق تازه تو زندگی من و امیر اتفاق افتاد... چند ماهی از دانشگاه نگذشته بود که امیر با یه دختر به اسم مهسا دوست شد و به قول خودش شکار جدیدشو زد... رابطه ی منو پونه هم به یه سال رسیده بود دومین سالی بود که از عشق من بهش میگذشت.. یک سالی که بدون این که بفهمه هر روز و هر شب تو یادم بود...

روز ها میگذشتن و رابطه ی ما هر روز و هر روز قوی تر میشد.. بهش گفته بودم که ی مدت که بگذره با خانوادم راجبمون صحبت میکنم... طرف اونم تقریبا به جز پدرش بقیه از رابطه ی ما خبر داشتن.. خیالم همه جوره ازش راحت بود...

۵سال بعد....

صبح شده بود... سرم حسابی درد میکرد و حس میکردم که داره از وسط نصف میشه نتونسته بودم بخوابم و همش فکر کامران و هانیه تو ذهنم بود... چاره ای نداشتم؛ از جام بلند شدم.. گوشیمو برداشتمو شماره ی امیر و گرفتم...

بعد از چندتا بوق گوشی و برداشت

_ الوو.. کجایی؟؟؟ بیبا سمت ویلا.. باید بریم سراغ اون بارو



__ باشه الان راه میافتم.

گوشیو قطع کردم... نمی‌دونستم باید چیکار کنیم ولی هرچی که بود باید زودتر این قضیه و حل می‌کردیم... مجبور بودم به امیر تکیه کنم... الان فکر می‌کنم کار نمی‌کرد و شاید تصمیم اشتباه می‌گرفتم...

لباسامو پوشیدم و منتظر اومدنش شدم... زیاد معطل نکرد و با زنگی که به گوشیم زد حالیم کرد که رسیده... رفتم بیرون.. ماشینشو دیدم.. چقدر دلم برای این ماشینو خاطره هاش تنگ شده بود...

رفتم جلو و سوار شدم... بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

__ خب... برنامه چیه؟؟؟ من هیچی نمی‌دونم.. مخم کار نمی‌کرد اصلا

__ آدرسشو ک داری؟؟؟

__ آره چطور مگه؟؟؟ می‌خوای چیکار کنی؟؟؟

__ کاریت نباشه.. فقط بشین و تماشا کن...

ماشین و راه انداخت .

__ کجا داریم میریم؟؟؟ مسیرش اینوری نیست که

__ دندون رو جیگر بزار تو..

چیزی نگفتم... نمی‌دونستم چه فکری تو سرش داشت... فقط باید خیلی دقت می‌کردیم .. پای آبروی ی دختر و خانواده ش وسط بود... خدا میدونست هانیه چندمین قربانی اون عوضی هستش...

حرکت کردیم و نزدیک یه کافه و ایسادییم...

برگشت و بهم گفت :

__ تو تو ماشین منتظر باش تا من برگردم

__ باشه فقط بجنب تا زمانی که هانیه از مدرسه برنگشته تمومش کنیم.

باسر علامت تایید و نشون دادو رفت داخل... یه ربع طول کشید تا دیدم سه نفر و همراه خودش آورد و سوار ماشین شدن...

با تعجب داشتم نگاهشون می‌کردم که امیر گفت:

__ این آقایون مال همین اطرافن.. بهشون گفتم که یه نفر پیدا شده واس ناموس مردم دردرس درست کرده نیاز به یه گوشمالی حسابی داره.. داوطلبانه باهامون میان.. باید درس حسابی بهش بدیم که دیگه همچین غلطی نکنه..

شاید بهترین کار همین بود... معلوم نبود که اون تنها باشه یا نه... بعدش اگه اشتباهی می‌کردیم به ضرر هانیه میشد.. پلیس هم نمیتونستیم تو جریان بزاریم وگرنه بازم می‌فهمیدن و آبروی هانیه میرفت.. من بهش قول دادم که بدون هیچ دردسری حل کنم مشکلتشو.. بهم اعتماد کرده بود.

با سرم علامت تایید و دادمو به سمت خونه ای که هانیه و اونجا دیده بودم حرکت کردیم...

قسمت هفدهم.....

نزدیک خونه رسیدیم... با سرم به دروازه روبه روی اشاره کردم و فهموندم که خودش... امیر بهمون خیره شد و گفت:



_ شماها بشینین تو ماشین.. من میرم در میز نم.. وقتی رفتم تو پشت سر من بیاین..

هممون قبول کردیم.. از ماشین پیاده شد و به سمت در حرکت کرد.. زنگ و زد و چند دقیقه ای طول کشید تا یکی اومد پشت در... یه مرد تقریباً قد بلند و کمی هم رنگ پوستش تیره بود.. سیگاری هم روی لبش گذاشته بود.. از قیافش مشخص بود که باید آدم عوضی باشه...

صدای امیر و میشنیدیم.. بعد از سلا و احوال پرسى بعش گفت:

_ عمو یه سوال ازت داشتم..

بهش نگاه کرد و گفت:

_ کارت چیه؟؟؟ چی میخوای؟؟؟

_ هیچی فقط اومدم اینجا بپرسم وقتی زندگی یه نفر و خراب میکنی چطوری میخوایی؟؟؟

با حرف امیر کاملاً مشخص بود ک جا زده.. یه دفعه سعی کرد درو ببندد و بره تو که امیر با مشت گذاشت پای صورتش.. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به طرفش.. دیگه هیچ رحمی تو کار نبود و پنج نفری مشغول زدش شدیم.. مدام التماس میکرد که ولش کنیم ولی حرفاش رو هیچکدوممون تاثیری نداشت.. دروازه و بستیم و بلندش کردیم و بردیمش تو خونه تا همسایه ها توجهشون جلب نشه..

اون سه نفری که امیر آورده بود بی هیچ رحمی کتکش میزدن..

_ کافیه دیگه...

با حرف من ولش کردن... خون از سر و صورتش جاری شده بود.. خون دهنشو تف کرد بیرون و گفت:

_ چی میخواین از جون من نامردا... مگه من چیکار کردم...

دلم میخواست خرخرشو بجوم...

_ چیکار کردی؟؟؟ توی حروم زاده تازه میرسی چیکار کردی؟؟؟

رفتم سمتشو و موهاشو تو دستم گرفتم و سرشو بالا آوردم..

_ هانیه و میشناسی ک؟؟؟

چشماس از ترس و تعجب گرد شد... دهنش قفل شده بود.. امیر لگدی به شکمش زد و گفت:

_ جوابشو بده لعنتی باتو هستا.. زبون باز کن تا نکشتمت.

من من کنان گفت:

_ آرررره.. می.. شناسم.. به خدا تو حال خودم نبودم.. م.. مم.. من..

_ خفه شو آشغال عوضی.. تو خدا حالیت میشه؟؟؟ اسم خدارو به زبون کثیف نیار... چطور تونستی با ابرو یه دختر بچه بازی کنی و زندگیشو خراب کنی.. با بیشتر می تمام تهدیدش میکنی و ازش کار میکشی اونوقت تو تن لش اینجا میمونی و مواد میکشی نه؟؟؟

به نفس نفس افتاده بود... هیچوقت پیش خودش فکر نمیکرد که ممکنه همچین اتفاقی بیفته...

_ پیش خودت گفتی فقیره.. بی کسه.. هه.. کسای امثال تو تا وقتی تو مملکت باشن اسم مرد و مردانگیو به گوه میکشن...

هیچی نمیگفت و از ترس میلرزید... امیر نزدیک اومد و گفت:



__ فیلمی که ازش گرفتی کجاست؟؟؟؟

چیزی نمیگفت... حرم گرفته بود... مثنی محکم تو صورتش زدم و گفتم :

__ با تو بود عوضی... نکنه میخوای همینجا بمیری... مطمئن باش پاش بیفته همین جا میکشیمتو پول دیتم عین سگ میندازیم رو جنازت.. پس بهتره دهن تو باز کنی...

تف پرت کرد تو صورتمو گفتم:

__ برین گم شین... فک کردین من با چندتا چک و لگد و تهدید به حرف میام؟؟؟هه کور خوندین...

کفرمو سر آورده بود... داشت وقتمونو تلف میکرد.. امیر و دیدم که رفت و از پاکت سیگاری که روی طاقچه بود بدون سیگار در آورد و روشن کرد... چندتا پک ازش کشید و مستقیم اومد سمت ما و بدون هیچ حرفی سیگارو گذاشت رو صورت مرده.

از صدای جیغش احساس کردم پرده گوشم پاره شده... اون سه نفر هم اومدن جلو و دست و پاشو گرفتن... امیر سیگار و آورد پایین و گفتم:

__ برای بار آخر میپرسم ازت... دفعه بعدی چشم تو میسوزونم... کجاست...؟؟؟؟

دیگه از سرسختیش خبری نمونده بود. جای سیگار رو صورتش افتاده بود و سوختگی بدی ایجاد شده بود.. به گریه افتاد و گفتم:

__ ولم کنین عوضیا... تو اتاق خواب زیر تخت.. یه چمدان سیاه هست اونو باز کن توش یه سی دی سفید رنگ هست.. همونه...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب... طولی نکشید ک برگشتم. سی دی تو دستمو به بقیه نشون دادم.. باید مطمئن میشدم که همونه یا نه... به طرف میز تلویزیون رفتم و سی دی تو دستگاه پخش گذاشتم... درست بود... خود هانیه بود...

در آوردمش از دستگاه و شکوندمش...

__ همین یه دونه بود؟؟؟؟

با سرش اشاره داد ک آره.

به طرفش رفتم و یقه ی بولیزشو که غرق خون بود و گرفتم و گفتم:

__ اگه کپی داشته باشی ازش... اگه دور و بر هانیه و خانوادش ببینمت.. اگه بشنوم برای کس دیگه مزاحمت ایجاد کردی و اگه چیزی بشنوم که خوشم نیاد... دفعه بعد دیگه زنده نمیونی... شک نکن....

با سرم به بقیه نشون دادم که وقت رفتنه... امیر هم برای آخرین بار یه لگد محکم بهش زد و تفی روش پرت کرد... توان اینو نداشت که از جاش بلند بشه... ذره ای دلم به حالش نمیسوخت.. امثال این آدم مرگ هم براشون زیادیه... خود خدا جوابشو محکم میداد و از این نظر هیچ شکی نداشتم..

به سمت ماشین حرکت کردیم... این قضیه بلاخره تموم شد... برای هانیه خوشحال بودم... دیگه مجبور نبود به خاطر یه عوضی گدایی کنه و دیگه کسی نبود که ازش بترسه... به سمت کافه حرکت کردیم و سه نفری که باهامون بودن پیاده کردیم و بعد از تشکر ازشون به سمت ویلا راه افتادیم... نمیخوام با امیر هیچ حرفی بزنم ولی لازم بود ازش تشکر کنم..

__ مرسی بابت همه چی.

__ تشکر لازم نیست... ما رفیقیم.. باید تو این جور جا...

__ ما رفیق نیستیم دیگ امیر... یادت رفت؟؟؟؟ رفیق تو فروختی به ی دختر...

از حرفم جا زد... میدونست حق با منه و هیچی نگفت... تا خود ویلا هردو ساکت بویم...



ساعت ۳ بعد از ظهر بود... امیر بعد این که منو رسوند رفت تا غروب بیاد دنبالم که برگردیم کرج... وسایلمو جمع کردم و به گوشه گذاشتم.. زیاد نمیموندم و باید باز برمیشتم... با این که به خاطر هانیه خیلی خوشحال بودم ولی دلم به خاطر کامران داشت آتیش میگرفت.. باید زودتر میرفم پیشش ولی قبل اون باید هانیه و میدیدم و بهش همه چی و میگفتم...

زنگ زدم آژانس و بعد از ۱ ساعت به طرف خونه وحید اینا رسیدم.. نمیدونستم باید چطور بهش میگفتم تا بقیه چیزی نفهمن.. کرایه آژانسو حساب کردم و پیاده شدم.. میدونستم که واسه کار از خونه میاد بیرون... نمیدونم چقدر طول کشید که بدفعه دیدم دروازشون باز شد... خودش بود... پشت سرش حرکت کردم و به کم که دور شد از خونه بهش نزدیک شدم...

_سلام...

_ وای... سلام... خدا نکشتتون.. ترسیدم... همیشه اینجوری ظاهر میشین؟؟؟

_ نه ولی خب نمیشد که نزدیک خونتون بیام... جایی میری؟؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

_ شما که از همه چی خیر دارین..

_ دیگه لازم نیست بری اونجا... همه چی تموم شد دیگه...

سرش پایین بود که با شنیدن حرفم بلند کرد و به چشمام خیره شد.. شاید باورش نمیشد.. تو نگاهش یه دنیا حرف بود...

_ چ... چی؟؟؟ چیکار کردین شما؟؟؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم... حق داشت که همه چیز رو بدونم... از خوشحالی داشت گریه میکرد... سختی زیادی کشیده بود...

_ برات به پیشنهاد کاری دارم... قبول میکنی؟؟؟

دیگه انگار تو آسمونا باشه... سعی کرد دستمو بگیره و بیوسه که ازش فاصله گرفتم..

_ این چه کاریه دختر... لیاقتت بیشتر از ایناست.. دیگه لازم نیست بری جایی سر کار.. من چند ساعت دیگه دارم برمیردم کرج به خاطر این که یکی از دوستانم بیمار.. شما هم میری و به مادرت میگی که از فردا وسایلتونو جمع میکنین میان ویلای من... اونجا یه خونه هست که ازش استفاده میکنین و فقط به گل و درختا میرسین.. حقوق ماهیانتونم سر جاش هست... همین.. قبوله؟؟؟

داشت بال در میاورد...

_ چجوری ازتون تشکر کنم؟؟؟ خدا شمارو سر راه خانواده ما گذاشت.. ممنون بابت همه چیز... تا آخر عمرم مدیونتونم...

_ تشکر لازم نیست فقط مراقب مادرتو وحید باش...

_ چشم.. حتما.. قول میدم...

کلید دروازه و کلید خونه حیاط پشتی ویلا رو بهش دادم..

پشتمو بهش کردم که برم؛ صدام زد:

_ آقای فضلی؟؟؟

_ جانم.. بفرما؟؟؟



در آن سوی رفتن ها..

در آن راه روی پریچ و خم آرزوها..

گاهی که به گذشته بازمی گردم خود را می بینم، که چه ساده مبهوت تو شده بودم..

مانند دختر بچه ای که میان هزاران عروسک فقط به چشمان عروسک خود دل بسته است،

نمی دانم از رفتنت بگویم یا از آمدنت..

از زخم عمیق قلبم بگویم یا حسه بی انتهای عشق..

از آن حادثه بگویم یا بی مهابا از آن بگذرم..

در این تنهایی خلوت شاید سکوت بهترین راه و گاهی هم آخرین راه باشد..

شاید این سکوت ها حاکی از حادثه ای تلخ باشد..

انگار یادت را فراموش می کنم اما در هر زمان خاطره ای به حافظه ام گوش زد می کند..

که مبدا احساست را گم کنی..

مبدا از دستانت بگذری..

کاش بودی ای حادثه ی تلخ...

۴ سال بعد....

تو ماشین امیر نشسته بودیم و تو راه بودیم... خیلی این مسیر و دوتایی اومده بودیم و همیشه هم با کلی خوشی و خنده بود.. کی فکرشو میکرد حالا که کنارمه بیشتر از هرکس دیگه بهش نفرت داشتم.. رو امیر یه حساب دیگه میکردم.. ولی اعتمادمو از بین برده بود.. نمیتونستم ببخشمش.. بهش نگاه کردم.. یکم عوض شده بود.. دیگه اون سرزندگی همیشگی و نداشت.. لابد به خاطر کامران بود.. با فکر کردن به سامان یه بار دیگه دلم آتیش گرفت.. خدایا گناهش چی بود؟؟؟ تو این سن چرا باید همچین اتفاقی میافتاد.. امیر هم یک کلمه نگفته بود و فقط گفت که باید بیای خودت ببینی.. نمیدونستم چی شده.. باید صبر میکردم.. صبر.. صبر.. تنفر داشتم از این کلمه.. جوری که یادمه تموم زندگیم صبر شده بود..

دستمو دراز کردم ضبطشو روشن کردم.. همونی بود که میخواستم.. آهنگ مردی که همیشه مرحم درد و تنهایم بود.. خدای احساس محسن یا حقی:

یه روز میای که دیگه من

از انتظارت پیر شدم

تو غصه ها اسیر شدم

از عاشقی دلگیر شدم

یه روز میای که دیگه من



چیزی شدم شبیه روح

شکسته قامت به کوه

به دست عشقی با شکوه

یه روز میای...

یه روز میای از جاده ای

که رفتیو از تو دور شدم

پشت سر رفتن تو

از گریه کردن کور شدم

یه روز میای پیاده از

کوچه ی پاییزی ای عشق

نفرین به درد عاشقی

چقد غم انگیزی ای عشق

یه روز میای...

یه روز میای با خنده هات

اشکامو پاک کنی ولی

میبینی بی جوونه دلم

مجبوری خاک کنی دلی

که عاشق تو بود یه روز

کاش قبل مرگش میدونست

تو هم دوشش داری هنوز...

یه روز میای...

قسمت هجدهم.....

چند ساعت بیشتر تا رسیدنمون به کرج نمونه بود. در طول مسیر نه من حرفی زدم نه امیر تلاشی برای باز کردن موضوعی برای حرف زدن میکرد... این همه تغییر اونم تو پسری که یه لحظه هم آرام و قرار نداشت واقعا جالب بود... تو نبود من چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

چند ساعت دیگه میفهمیدم... قرار شد منو تا خونه برسونه و بعدش فردا صبح بیاد دنبالم که بریم بیمارستان... تصور دیدن مادرم بعد از این مدت تنها اتفاق شیرینی بود که انتظارشو میکشیدم... ولی پدرم... هنوزم از دستش ناراحت بودم... حرفایی که بهم زد مدام تو گوشم میپیچید... ندونسته اتهام زدن... همشون... ولی هرچی که بود پدرم بود... میخشدمش به هر حال...

بعد از این مدت دوری بلاخره رسیدیم... پشت دروازه خونمون که رسیدیم امیر ماشین و نگه داشت... پیاده شدم و از صندوق وسایلمو برداشتم... به طرف در رفتهم زنگ و زدم... زیباترین صدای زندگیم و شنیدم... آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر..

__بله.. بفرمایید؟؟؟

__مهمون نمیخواین؟؟؟

با شنیدن صدای من فریادش از خوشحالی بلند شد... به قدری دستپاچه شده بود که بدون این که دکمرو بخواد بزنه دوون دوون به سمت در اومد و درو برام باز کرد... دیگه نفهمیدم چی شد... غرق در آغوش زنی شدم که تنها تکیه گاه زندگیم بود... سر و صورتمو غرق بوسه کرد... دوس داشتم تا آخر عمرم تو بغلش بمونم... پیشونیشو بوسیدمو به صورت پر چینش نگاه کردم...

__میگم هرچقدرم که زمان میگذره خوشگلتر از دیروز میشیا پروین خانوم..

خندید و یه بار دیگه صورتمو بوس کرد

__آخه کجایی تو پسر... نمیگی من کمرم میشکنه از دوریت... خدا لعنت کنه کسایی که باعث این دوری شدن...

برگشتمو به امیر نگاه کردم... سرشو انداخته بود پایین... مادرم که تازه متوجه امیر شده بود بهش نگاه کرد و گفت:

__امیر جان بیا تو پسر... شام پیش ما باش..

امیر داشت به سمت ما حرکت میکرد که گفتم:

__نه مادر... امیر جایی کار داره... میخواد بره اونجا... ایشالا یه روز دیگه..

به چشماش نگاه کردم... باید انتظار این چیزا و خیلی بدتر از اینارو داشته باشه... بد جور از چشمام افتاده بود... سر جاش ایستاد و با یه لبخند تصنعی به مادرم گفت:

__آره خاله.. کار دارم.. فقط سامان یادت نره فردا ۸صبح میام دنبالت بریم بیمارستان پیش کامران...

__باشه.. زنگ بزن... مرسی که رسوندیم... فعلا

__باشه.. خواهش میکنم. فعلا

باهاش دست دادم و در و پشت سرمون بستمو وارد خونه شدیم. پدرم خونه بود... با دیدن من فقط یه سلام و احوال پرسى معمولی باهام کرد... منم خیلی سرد جوابشو دادم... مادرم که ناراحت شده بود بهم گفت که برم دست و صورتمو بشورم تا میز شام و آماده کنه... قبل از هرچیزی رفتهم به اتاقم سر زدم تا وسایلمو جا به جا کنم... مثل قبل بود... همه چیز سر جای خودش... مثل این که مادرم بعد از رفتن من هر روز میومد و گردگیری میکرد... کوچکترین خاکی روی هیچ کدوم از وسایلم ننشسته بود... اتاقی که شاید بیشتر از نصف خاطرات زندگیم و توش گذرونده بودم... اتاقی که شاهد گریه ها و لبخندام بود... دلم برای روزای خوبم تنگ



شده بود. ولی انگار دست تقدیر و روزگار همیشه بر این بود که منو زمین گیر کنه... زیاد معطل نکردم و بعد از عوض کردن لباسم به طرف روشویی رفتم تا دست و صورتمو بشورم...

مادرم میز شام و چیده بود... دلم برای دست پختش تنگ شده بود... بوی فسنجون و قرمه سبزی که درست کرده بود اشتهامو چند برابر کرده بود بعد از این همه مدتی که هر روز مجبور بودم املت بخورم یا غذای بیرونی لذت بخش ترین چیز همین غذای خونگی بود...

مشغول خوردن شدیم... پدرم درست رو به روی من نشسته بود... یه دفعه یاد قضیه ی هانیه و اینکه قراره بیان تو ویلا سرایدار باشن افتادم... هرچند زیاد علاقه ای نداشتم ولی از سیر تا پیاز ماجرا و براشون تعریف کردم... نمیدونستم بر خوردشون چجوریه ولی وقتی با استقبال هر دوشون مواجه شدم ته دلم روشن شد... پدرم گفت که ماهیانه پول میفرسته براشون تا مشکلی نداشته باشن... خیالم دیگه از بابت اونرا راحت شده بود... فکر میکردم پدرم مخالفت کنه ولی خیلی راحت با این قضیه کنار اومدم... دوس داشتم راجب کامران ازشون بپرسم ولی جلو زبونمو گرفتم... نمیخواستم با آوردن اسمش یاد اون جریانات دوباره زنده بشه و شب تقریبا خوبمون خراب بشه... فردا صبح میتونستم برم بیمارستان و کل قضیه برام مشخص میشد... بعد از خوردن شام با کمک مادرم وسایل روی میز و جمع کردم و بعدش مستقیم به طرف اتاق خوابم رفتم... حسابی خسته شده بودم و نیاز داشتم که بخوابم... به یاد قدیم کامپوترمو روشن کردم و موزیک پخش شد... همین که سرمو رو بالمش گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم...

۴سال قبل...

پونه جونم همیشه یه خورده دیر تر بیای؟؟؟ قبلمش من یه کم کار دارم

نه آقایی... دیرم میشه بعدش پدرم گیر میده که کجا بودی..

خب باش عشقم... پس ساعت ۴میبینمت.

باشه... مراقب خودت باش عزیزم. فعلا

تو هم همینطور خانومی. فعلا

گویشمو کنار گذاشتم و خودمو روی تخت پرتاب کردم... فردا بعد از مدتها دوباره پونمو میدیدم... نمیدونم چرا توی دلم استرس داشتم... یه حس غریبی بود... حالا که دوباره با پونه آشنی کرده بودم؛ ولی نمیدونم چم بود... امیر هم برای تفریح رفته بود شمال و نبود... حوصلم بد جوری سر رفته... تو این شرایط یکی و میخواستم که کنارم باشه ولی کسی پیداش نیست... تا موقعی که امیر اینجا بود هیچ مشکلی نداشتم ولی الان که نیست نمیدونم چم شده ...

گویشیم و برداشتم و یه دور دیگه تموم اس هایی که من و پونه به هم میدادیمو خوندم... همیشه عادت داشتم که دوباره از اول تموم حرفامونو بخونم... با دیدن پی ام ها لبخندی روی لبم نشست... ته دلم قرص شد... دلیلی برای استرس نبود...

روز قرارمون رسید و من مثل همیشه رفتم آرایشگاه و به خودم رسیدم... پونه هم قرار بود با یکی از دوستای قدیمیش که اکثرا هم باهم بودن بیاد... قرار شد بریم همون پارک همیشگی...

من زودتر رسیدم... هنوز یه ربع تا ساعت ۴مونده بود... یکم شروع کردم به قدم زدن تا پونه و دوستشم بیاد...

شلوار لی آبی و یه بولیز سرمه ای به تنم کرده بودم... همیشه عاشق رنگای تیره بودم... مسیر هم خلوت بود و بدون دردسر میتونستیم تا رسیدن به پارک کنار هم قدم بزنیم...

سر ساعت رسیدن... پونه با همون لبخند همیشگی و تیپ فوق العادش که چشم هرکسی و به خودش جلب میکرد همراه دوستش مستقیم به طرفم اومدم... دست دادیم... دلم میخواست همونجا محکم تو بغلم بگیرمش ولی جلوی خودمو گرفتم... قدم زنان کنار هم به طرف پارک حرکت کردیم... دستشو محکم تو دستم گرفتم... انگار حس میکردم آخرین باریه که قراره دوتایی بیرون



بریم...هیچوقت همچین حسی نداشتم...خیلی جاها باهم رفته بودیم از خرید مانتو تا بیرون رفتن دوباره با امیر و بقیه دوستامون..تو خیابون همو دیدنا و خیلی جاهای دیگه؛ ولی از روز قبل و امروز والانم این حس..اتفاق خوبی قرار نبود بیفته!!!!!!!!!!!!خدايا چم شده بود..پونه ک درست تو چند سانتی متری من بود این همه استرس و این حسی که تو دلم افتاده بود چی بود؟؟؟

چیزی شده عزیزم؟؟؟ چرا حرفی نمیزنی

چیزی نیست خانومیم..حالا بزار برسیم با هم کلی حرف میزنیم عشقم..دلم برات حسابی تنگ شده بودااااا.

محکم به خودم فشارش دادم..دلم نمیخواست هیچوقت از کنارش دور بشم..رفتیم و به پارک رسیدیم..روی یه صندلی نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن از اینور و اونور و اتفاقای دور و برمون..گوشیشو در آورد و عکسای مهمونی جدیدی که رفته بود و بهم نشون داد..دستمو دور گردنش انداخته بودم..نمیخواستم هیچ فاصله ای بینمون باشه..دوستش هم با فاصله ی کمی از ما نشسته بود تا ما راحت باشیم باهم..

۱ساعتی اونجا نشستیم و پونه گفت که دیگه باید بریم و بیشتر از این نمیتونن بمونن..قبول کردم و راه افتادیم..تو مسیر هم ساکت بودم و فقط بهش نگاه میکردم..خدايا کل آدمای دنیا مال تو ولی این به نفرو ازم نگیر هیچوقت..داشتم کلافه میشدم..این چی بود که تو دلم افتاده بود..پونه هم حس کرده بود به چیزایی ولی به روم نمیآورد..رفتیم تا ماشین بگیریم..موندم و رفتنشو نگاه کردم..هیچوقت فکرشم نمیکردم که آخرین قرار عمرم با کسی باشه که نزدیک به ۳سال همه ی زندگیم شده بود..زندگی بدون اون برام غیر ممکن بود..از پشت شیشه ی ماشین برام دست تکون میداد و من فقط رفتنشو نگاه میکردم..

۴سال بعد.....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..امیر بود...زود جوابشو دادم..

الو...سلام..الان آماده میشم...

باشه..زودتر لباستو بپوش صبحونتم بخور نیم ساعت دیگه اونجام

منتظرم..فعلا

گوشی و قطع کردم و به بدنم کش و قوسی دادم و زود از جام بلند شدم..پدرم رفته بود سر کار و مادرم خواب بود..ساعت ۷ونیم بود..بدون این که سر و صدا ایجاد کنم مستقیم به طرف روشویی رفتم..بعد از شستن سر و صورتم به طرف آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم..تو یخچال همه چیز بود پنیر..شیر..خرما...

صبحونمو کامل خوردم و به اتاقم برگشتم..کمد لباسمو باز کردم و ست مشکی لباسمو پوشیدم..چشمم به ادکلنم افتاد..خیلی وقت بود که ازش استفاده نکرده بودم..بوی تلخش مخصوص زندگی تلخ همیشگی من بود...یکم به بدنم عطر زدم و روی تختم نشستم...

صدای زنگ در اومد..امیر بود..راه افتادم..مادرم هنوز خواب بود و بدون این که بهش حرفی بزنم در و باز کردم و به طرف ماشین امیر رفتم..

سلام...خوبی؟؟؟

خوبم سامان..بشین بریم.

باشه..

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..تا بیمارستان راه زیادی نبود و بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدیم...



همون بیمارستانی بود که اون شب لعنتی سیمینو آورده بودیم به اینجا.. جای پارک به سختی گیر میومد کلی بعد از یه کم گشت و گذار جای خالی پیدا کردیم و ماشین و یه جای خوب نزدیک بیمارستان گذاشتیم.

دستم روی دستگیره در گذاشتم که در و باز کنم که امیر دستمو گرفت.

__ همیشه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟؟؟

به طرفش برگشتم. دستم هنوز روی دستگیره در بود...

__ میشنوم... راجب چیه؟؟؟

__ راجب کامرانه... اون الان وضعیت خوبی نداره... میدونم چقدر از دستش عصبی هستی ولی یه کم مراعاتشو کن

__ تو نمیخواد این چیزارو بهم یاد بدی.. تو مراقب رفتار خودت باش.

__ ببین.. کامران فقط قلبش نیست که آسیب دیده... یه اتفاق دیگه هم براش افتاده..

متوجه منظورش نمیشدم.. اتفاق؟؟؟ چی شده بود؟؟؟ چرا کسی بهم حرفی نمیزد...

__ امیر همه چی و برام تعریف کن.. بگو ببینم چی شده..

__ مشکل دقیقاً همین جاست.. کامران به هیچکس حرفی نمیزنه.. فقط گفت که میخواد تورو ببینه و به تو همه چی و میگه...

__ گفتمی به جز قلبش براش یه اتفاق دیگه افتاده... چه اتفاقی؟؟؟

سرشو انداخت پایین و بدون این که بهم نگاه کنه شروع کرد به تعریف کردن:

__ بعد از این که تو از اینجا رفتی رابطه ی کامران و سیمین هر روز بهتر و بهتر از قبل شد... براشون خوشحال بودم که اینقدر کنار هم خویند. یه مدت که گذشت با هم نامزد کردن و همه چی خیلی خوب و عالی میگذشت و هیچ مشکلی هم وجود نداشت بینشون... قرار بود سال دیگه هم جشن عروسیشونو بگیرن... کامران هم برای این که بیکار نباشه ماشینو برداشت و توی خیابون و خط مشغول کار شد.. زندگی خوب و عالی داشتن.. تا این که یه روز دوتایی باهم دیگه بیرون رفته بودن که یه متری بهشون نزدیک میشه که تو دست یکیشون اسید بوده... شیشه طرف سیمین پایین بوده و وقتی که یکیشون سعی میکنه رو سیمین اسید بپاشه متوجه میشه و سرشو میاره پایین؛ جاش همه ی اسید میریزه روی صورت کامران...

با تعریف امیر کاملاً جا خوردم... اصلاً فکر نمیکردم که همچین اتفاقاتی افتاده باشه... پرسیدم:

__ اون دوفر کی بودن؟؟؟ واس چی خواستن روی سیمین اسید بریزن؟؟؟

__ صبر داشته باش... هممون میخوایم اینو بفهمیم ولی کامران هیچی نمیکه...

__ خب چرا از سیمین نمیپرسی؟؟؟

شروع کرد به ور رفتن با دستاش... مشخص بود که داشت حرص میخورد از یاد آوری این جریانات...

__ سیمین هم میگفت که اونارو نمیشناخته اصلاً... بعد از این جریان کامران که نصف صورتش داغون شده بود و کلی عمل کرده بود منتقل کردن به بخش... سیمین هر روز بالای سرش بود تا این که یه روز اومد و حلقه کامران و بهش پس داد و یه سری حرفا بهش زد که ما خبر نداریم... بعدش به مادر کامران هم گفت که دیگه بیش از این نمیتونه کنار کامران بمونه و چجوری میتونه کنار مردی باشه که با نگاه کردن به صورتش وحشت میکنه.. کاملاً یه آدم دیگه شده بود.. گفت که اونا فقط نامزد بودن و هنوز ازدواج نکردن که بخواد پای بند کامران باشه... بعد از اونم رفت و خبری هم دیگه ازش نشد... کامران هم بعد از شنیدن این حرفا حمله ی قلبی بهش دست داد و دکتر گفتن که آسیب زیادی به قلبش رسیده و مدت زیادی زنده نمیمونه... کل ماجرا همینه ولی چرا این اتفاق افتاد؛ فقط تویی که میتونی بفهمی....



حسابی گیج شده بودم... از همون اولم میدونستم که این ماجرا آخرش همچین چیزی میشه...

ته دلم گفتم دیدین حق با من بود.. همتون اشتباه میکردین... از اون یه فرشته ساخته بودین.. دیدین چجوری جواب تک تکتونو داد... به خاطر اون شیطان منو از خودتون روندین... ولی دیگه وقت انتقام گیری نبود.. کامران دیگه داشت تقاص کارش با منو میداد... اصلا راضی به همچین چیزی نبودم.. ولی اتفاق افتاده بود...

__ میرم باهات حرف بزنم... تو لازم نیست که بیای.. بمون تا برگردم....

__ سامان... مراقب حرف زدن باش فقط... اون حالش خوب نیست.. فقط حقیقتو بفهم.. پلیس هم هنوز چیزی نفهمیده... شاید با حرف زدن اون بتونن رد اونارو پیدا کنن

__ باشه.. بسپارش به من..

از ماشین پیاده شدم و به طرف بخش سی سی یو حرکت کردم... زمان ملاقات نبود ولی شاید میتونستم راهی برای صحبت کردن باهات پیدا کنم... آدمای زیادی در حال رفت و آمد بودن... از پرستار پرسیدم و بخشی که کامران توش بستری بود و بهم نشون داد....

__ ببخشید وقت ملاقات چه ساعتی هست؟؟؟؟

__ از ساعت ۲ شروع میشه..

__ قبل از اون همیشه رفت بیمارو دید؟؟؟؟

__ نه همیشه.. منتظر بمونین تا موقع ملاقات بشه...

کارمون در اومه بود... حالا باید تا اون موقع منتظر میموندم....

قسمت نوزدهم.....

نمیدونستم تا ساعت ۲ چجوری تحمل کنم.. به ساعت نگاه کردم تازه ۱۰ صبح بود.. ۴ ساعت!!!! چاره ای نبود.. به طرف درب خروجی بیمارستان حرکت کردم تا برم تو ماشین پیش امیر.. در ماشینو باز کردم و نشستم.. داشت با ضبط ماشین ور میرفت...

__ اومدی که.. حرف زدین؟؟؟؟

__ نه بابا راه ندادن.. پرستاره میگن همون ساعت ۲ باید بیاین.. خارج از وقت ملاقات نمیشه.

__ ای بابا تو هم که همیشه دست و پا چلفتی هستی... پیاده شو

با تعجب نگاهش کردم.. چیکار میخواست بکنه؟؟!!

__ واسه چی؟؟؟ راه نمیدن ک

__ تو پیاده شو با من بیا ببین چجوری میدن تو..

با بی حوصلگی از ماشین پیاده شدم.. حوصله این همه رفت و آمد و نداشتم ولی بهر حال آگه میشد راهی پیدا کنه ازش استقبال میکردم حداقل اینجوری کمتر معطل میشدیم.. دو نفری به طرف همون پرستار رفتیم و امیر با سرش بهم اشاره کرد که بمونم تا تنها باهات صحبت کنه.. لابد میخواست مخ این پرستارو هم بزنه.. دختر جوانی بود؛ بهر حال از امیر هرکاری بر میومد!! به چیزایی به پرستار گفتم.. اونم از جاش بلند شد و رفت به طرف ایستگاه پرستاری.. به امیر نگاه کردم اونم بهم اشاره داد که چند لحظه صبر کنم.. دو دقیقه بعد همون پرستاری که امیر زمان سیمین باهات آشنا شده بود اومد و مستقیم به طرف امیر رفت... بعد از خوش و بش باهم امیر دم گوشش یه چیزایی گفت و بعدش با دستش منو اشاره داد...



پرستار هم برگشتو منو نگاه کرد.. با سرم بهش سلام دادم و اونم لبخند تحویل داد و بعدش رفت.. امیر بهم اشاره داد که برم پیشش.

__ چی شد؟؟؟ چیکار کردی؟؟؟

__ هیچی حله.. فقط گفتم ۱۰ دقیقه و ایسا خودش میاد بهت میگه ک کی بری تو.

__ مرسی... بلاخره تو یه جا بدر خوردی..

خندید و گفت:

__ من همیشه خیلی جاها به درد خوردم ولی هیچکدومتون ندیدین..

چشمکی تحویل داد و رفت روی صندلی سبز رنگ بیمارستان نشست.. تو این وضعیت هم دست از مسخره بازی بر نمیداشت ولی دیگه شوخیاش و حرفاش برام جالب نبود...

__ آقا سامان؟؟؟ لطفا دنبالم تشریف بیارین

پرستار با دستش بهم اشاره کرد که از این طرف.. بلند شدم و راه افتادم که امیر صدام کرد:

__ سامان.. یادت نره بهت چی گفتم.. مراعات کن

__ خودم حواسم هست.. همینجا باش تا برگردم

__ باشه...

پشت سر پرستار راه افتادم.. بخش سی سی یو هم خیلی شلوغ بود و مریضای زیادی بستری بودن.. به هرکدمشون که نگاه میکردم حداقل بالای ۴۰ یا ۵۰ سال بودن و شاید تنها فرد زیر ۳۰ سال اینجا کامران بود... از کنار تختا گذشتیم و رسیدیم به اتاقی که ۴ تخت داشت.. از پشت در به تخت کامران اشاره کرد.

__ اوناهاش تختش همونه.. بعد از بیمار ۱۰۶

__ ممنونم خانوم لطف کردین...

__ خواهش میکنم فقط این که زودتر تموم کنین چون آگه کسی بفهمه برام بد میشه

__ چشم ۱۰ دقیقه بیشتر نمیشه.. خیالتون راحت

__ موفق باشین..

__ ممنونم..

منتظر موندم تا بره؛ رفت. دستمو روی دستیگره ی در گذاشتم.. چندتا نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم و رفتم داخل.. نمیدونستم که قراره چی بشه و چی بشنوم و ببینم.. یه کمی استرس داشتم.. آخرین باری که با کامران صحبت کرده بودم با مشت گذاشته بود تو صورتم..

به طرف تختش حرکت کردم.. خوابیده بود و فقط طرف راست صورتش سمت من بود.. آروم صداش کردم.

__ کامران.. منم سامان.. بیداری؟؟؟

صدایی ازش نیومد یه کم تکونش دادم و دوباره صداش کردم.. کم کم داشت بیدار میشد.. چشم راستشو باز کرد و با دیدن من شروع کرد به پلک زدن.. از دیدن من متعجب شده بود.. حتما فکر میکرد که نمیام سراغش ولی خب بازم مثل دفعه قبل راجب من اشتباه کرده بود.



دستم به طرفش دراز کردم. به دستم نگاه کرد و دستشو جلو آورد و دست داد باهام.

انتظار نداشتم که بیای. البته حق هم میدادم بهت. شاید اومدی که با دیدن من تو این وضعیت لذت ببری...

خفه شو کامران. تو منو نمیشناسی؟؟

چرا میشناسمت. فقط موندم چرا اون روز فکر نکردم که تو همین سامانی. کسی که واسه رفاقت جونشو هم میداد. ولی من بهت اعتماد نکردم. نتیجتو ببین...

سمت چپ صورتشو به طرفم برگردوند. با دیدنش حالت تهوع بهم دست داد ولی جلوی خودمو گرفتم که متوجه نشه... چیکار کرده بود با خودش..

چی شده کامران.. همه چی و برام تعریف کن.. چرا به بقیه حرفی نزدی؟؟؟؟ چرا نمیگی که کار کی بوده تا پلیس مقصرو دستگیر کنه؟؟

چون آگه میگفتم... گوش کن سامان.. چیزی که میگم باید بین خودمون بمونه. نه امیر نه هیچکس دیگه نباید بفهمه. نمیدونم میدونی یا نه؛ ولی میگن که من زیاد فرصت ندارم و زنده نمیومم. میخوام واس آخرین بار یه کار برام انجام بدی... تنها کسی که میتونه این کار و برام بکنه تویی سامان..

چندتا سرفه کرد. از روی میز کنار تختش پارچ آب و برداشتم و یه لیوان آب پر کردم و دادم دستش..

چه کاریه... باید چیکار کنم... بگو بهم... از اول تعریف کن...

آب و خورد و لیوان آب و سمت گرفت.. از دستش گرفتم و گذاشتمش روی میز...

بعد از این که تو رفتی شمال... یعنی من باعث شدم که بری همه چی بین من و سیمین خوب بود.. هیچ مشکلی نداشتیم. تا این که بعد از یه مدت نامزد کردیم.. احساس خوشبختی میکردم کنارش، خیلی دوش داشتم خیلی بیس. وقتی میرفتم سرکار فقط میخواستم که زود برگردم بیام خونه و بشینم تا چند ساعت فقط نگاهش کنم..

چند قطره اشک از چشمش چکید و با دستش پاکش کرد.. ادامه داد:

تا این که یه روز تصمیم گرفتم بریم بیرون.. میخواستم ببرمش یه جای خوب که دوتایی غذا بخوریم ولی... توی مسیر که میرفتیم یه موتوری به ماشینم نزدیک شد و تا بیام به خودم بجنبم اسید ریخت تو صورتم.. نفهمیدم چی شده بود فقط تونستم ماشین و نگه دارم از شدت سوزش به خودم میپیچیدم...

ولی امیر که میگفت اونا میخواستن اسید بریزن روی سیمین و اون متوجه شد و جا خالی داد ولی اسید روی تو ریخت..

این چیزی بود که سیمین به پلیس گفت ولی حقیقت این بود که هدف اصلی من بودم...

توی دل خودم گفتم از اولم میدونستم اون یه شیطانیه ولی بهم فرصت ندادین بهتون توضیح بدم..

آخه چرا تو؟؟؟ مگه با کسی مشکل داشتی؟؟؟ چرا سیمین باید همچین چیزی بگه؟؟؟

نه سامان... گوش کن... بعد از این که منو آوردن بیمارستان چندتا عمل سنگین روی صورتم انجام دادن ولی فایده نداشت.. سیمین همیشه کنارم بود و مشکلی نداشتم.. تا این که آوردنم توی بخش.. نزدیکای ظهر بود و کسی هم این اطرف نبود.. سیمین اومد بالاسرم و شروع کرد به حرف زدن... چیزایی که میگفت و باور نمیکردم... تازه اونجا بود که فهمیدم چه اشتباهی راجب تو و زندگیم کردم.. تاوانشو هم پس دادم...

بگو کامران.. همه چیز و بگو بهم.. بهت چی گفت؟؟؟؟

از اون شبی گفت که پیداش کرده بودیم.. گفت که خودش نامزد داشت قبلا و هردو باهم تو کار سرقت از خونه ها و پخش مواد مخدر بودن... اون شبی که پیداش کردیم رفته بودن سرقت از خونه یکی از کله گنده های پخش مواد.. میگفت نقشون حرف



نداشت و مو لای درزش نمیرفت ولی صاحب خونه سر میرسه و نامزدشو میگیرن...توی درگیری سیمین فرار میکنه...توی خیابون داشته فرار میکرد که ماشین نوچه های همون آدم سر میرسه و بهش میزنه ولی نیمونه و فرار میکنه به این تصور که مرده..تا این که ما پیداش میکنیم...بهم گفت که مجبور بوده واس حفظ جونش خودشو بهمون نزدیک کنه چون اگه بویی از اینکه زندست میبردن میکشنتش....

تموم مدتی که کامران داشت تعرف میکرد به فکر رفتم..از همون روز اول حس خوبی بهش نداشتم و تا امروز هیچوقت حس اشتباه نکرده بود.پس واس همین بود که خودشو مظلوم نشون میداد..با چهرش همرو خام کرده بود...ادامه داد:

گفت که بعد از این که ما عقد میکنیم با یه شناسنامه جدید میخواست زندگی عادی داشته باشه اما با خیر میشه که نامزدش دوباره برگشته...اون شبی که گرفته بودنش به خاطر این که فکر میکردن سیمینو کشتن و این که ردی از خودشون نزارن اونو تهدید میکنن و تحویل پلیس میدنش و میگن که حرفی راجب سیمین نزنه وگرنه اونم تو زندان میکشن...میگذره و بعد از یه مدت از زندان آزاد میشه و اتفاقی همو تو یه پاساژ میبینن..اون روز سیمین تنها رفته بود که خرید کنه..

حرفشو قطع کردم...

پس سیمین متوجه میشه که نامزدش دوباره برگشته و سعی میکنه دوباره برگرده پیشش ولی از یه طرف تو بودی که عاشقتش بودی و نمیتونستی ولش کنی کنی... اونا باهم نقشه میکشن که تورو یه جورایی از راه بردارن..دو نفرو اجیر میکنن تا روی تو اسید بریزن تا سیمین هم بهونه داشته باشه واس جدا شدن از تو...درسته؟؟؟

با سرش حرفامو تایید کرد...

کامران میدونی...سیمینی وجود نداره...از همون اول وجود نداشته..

متوجه حرفت نمیشم سامان..

دیگه وقتش بود که منم حقایقو بهش بگم..کل ماجرای که آناهیتا برام تعریف کرده بود و براش گفتم و این که سعی کردم بهشون توضیح بدم ولی بهم فرصت ندادن...

دستمو محکم تو دستش گرفتم و شروع کرد به گریه کردن..

سامان من دوسش دارم..عاشقشم نمیتونم فراموشش کنم...چرا با من اینکارو کرد..

آروم باش کامران..چطور میتونی بعد از این همه اتفاق هنوزم دوسش داشته باشی؟؟؟؟اون شیطان کامران...

یه دفعه بهم شوک وارد شد...مستقیم تو چشمات نگاه کردم

صبر کن ببینم..پس چیزی که تو از من میخوای اینه که...دوباره سیمینو برگردونم بیشت؟؟؟

واسه آخرین بار میخوام ببینمش و باهات حرف بزنم..سامان من دیگه مهلتی ندارم و ممکنه هر لحظه قلبم ایسته...تورو جون هرکس که دوسش داری حرفمو گوش کن..به هیچکس حرفی نزن به خصوص امیر اگه چیزی بفهمه ممکنه کار دست خودش بده..لااقل تا زمانی که من سیمینو ببینمش...سامان تورو جون پونه....

با شنیدن اسم پونه تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد...پونه خط قرمز من بود...

خیلی نامردی کامران..دست گذاشتی روی کسی کهمیدونستی اگه اسمشو بیار من بهت نه نمیگم...تموم سعیمو میکنم بیارمش بیشت فقط قول بده که قوی باشی..الان وقت مردن نیست پسر..سعی کن قلبت بکوبه بازم..بهت قول میدم میارمش..دکترا چرت زیاد میگن..تو خوب میشی بهت قول میدم..

محکم بغلش کردم..شروع کرده بود به گریه کردن و ازم تشکر میکرد...درست مثل من بود..میدونستم که این عشق هیچوقت از دلش بیرون نمیره...



صدای باز شدن در به گوش رسید و امیر بین قاب در ظاهر شد. چهرش به جوری شده بود... صورتش سرخ شده بود... مستقیم به کامران نگاه میکرد:

توی لعنتی چرا حرفی نزدی بهم تا الان؟؟؟؟

پشت در گوش و ایساده بود و حرفامونو شنیده بود... برگشت به سمت بیرون و درو بست.

سامان برو دنبالش.. نزار کار احمقانه ای کنه... قولت بهم یادت نره...

دویدم و پشت سرش رفتم... میدونستم چی تو فکرشه.. باید جلوشو میگرفتم...

۴ سال قبل.....

پونه متوجه نمیشم... چه عکسی آخه... من که عکسامونو به کسی نشون ندادم

نمیدونم سامان.. هرچی که هست یکی از مون عکس داره و من میترسم که پدرم متوجه بشه...

به خدا اشتباه میکنی پونه من که نیام عکس دوتا بیمونو به کسی بدم.. شاید اون روزی که رفتیم بیرون یکی از مون عکس گرفته باشه

هرچی که هست من میترسم... میترسم پدرم بفهمه... اون بهم اعتماد داره سامان.. نمیتونم اعتمادشو از دست بدم..

پس چیکار کنیم؟؟؟ ببینم کار کی میتونه باشه جلوشو میگیرم..

نمیخواه کاری کنی... فقط... فقط ما باید از هم جدا بشیم سامان

یعنی چی این حرف پونه؟؟؟ واسه کاری که نکردم منو مجازات میکنی؟؟؟

بحث مجازات نیست سامان.. پدرم اگه بفهمه من چیکار کنم؟؟؟ ببین تو مگه منو دوس نداری؟؟؟ مگه عاشقم نیستی؟؟؟

خودت بهتر از هرکس میدونی که من دیوونتم

پس مشکل چیه؟؟؟ منم که عاشقتم ولی فعلا مجبوریم از هم جدا بشیم.. از چی میترسی آخه من که نمیخوام برم.. فقط بمون تا بیای خاستگاریم.. مگه قصد تو همین نیست؟؟؟

آره از روز اولم گفتم که من فقط تورو واس ازدواج میخوام.

مرسی عشقم.. پس سخت نکن.. بمون تا بیای خاستگاریم.. من هستم همیشه خیالت راحت...

باشه عشقم.. اگه تو اینو میخوای اشکالی نداره... فقط اگه دلم گرفت پی ام دادم تورو خدا جوابمو بده..

باشه عزیزم مشکلی نیست... مراقب خودت باش.. دیوونگی نکن.. دوست دارم آقای

باشه پونه... تو هم همینطور... عاشقتم..

سامان به چیزی... عکسامو پاک کن.. نمیخوام اشتباهی دست کسی بیفته.. نگران نباش من همشونو دارم... فعلا

باشه عشقم نگران نباش.. فعلا

گوشی و پرت کردم به سمت... نمیتونستم تحمل کنم... پونه داشت ازم دور میشد.. منی که به روز تحمل اس ندانشو نداشتم چطور میخواستم این همه مدتو تحمل کنم؟؟؟ خودش بهتر از هرکس دیگه میدونست که برام ساخته ولی بازم خواست که جدا بشیم.. تنها دلخوشیم این بود که به پونه بیشتر از هرکسی اعتماد داشتم... خدایا خودت بهم صبر بده...



روزها یکی یکی میگذشتن و زندگی بدون پونه مثل یه کابوس شده بود. تمام عکسامونو به خاطر قولی که بهش داده بودم پاک کردم. تنها چیزی که ازش داشتم عکس ۳در۴ بود که تو کیف پولم داشتم... نمیخواستم کسی از این ماجرا چیزی بفهمه... همرو خودم باید تحمل میکردم.. پونه مال من بود.. میدونستم که بهش میرسم...

هر چند روز که دلم براش تنگ میشد متنی براش میفرستادم و اونم گاهی وقتا جواب میداد... نمیدونستم که اینا تازه شروع سختیام بود..

هر روز عذاب میکشیدم.. نمیدونستم اونم همچین حسی داره یا نه..

هر لحظه به خودم دلداری میدادم که نگران نباش.. این روزا هم میگذره.. ولی بازم دلتنگی امونم نمیداد...

__ سامان؟؟؟؟ چه مرگه تو؟؟؟ یه مدته تو خودتی.. چیزی شده؟؟؟

__ نه.. عادییم که... چیزیم نیست

__ همه چی مرتبه؟؟؟

__ آره امیر چیزی نیست.. تو با مهسا خوبی؟؟؟

__ امممممم... مهسا؟؟؟؟ کدوم مهسا؟؟؟؟

شروع کرد به خندیدن...

__ خاک تو سرت امیر.. دختررو پروندی؟؟؟

__ ای بابا!!! زندگی آدم باید تنوع داشته باشه.. من ک مثل تو نمیتونم خودمو پاینده یه نفر کنم... من یه مرد آزادم.. مثل تو خانوم قصد ازدواجی ندارم که...

لبخند تلخی زد.. از چیزی خیر نداشت... پونه فعلا ازم دور شده بود...

قسمت بیستم.....

__ امیر وایسا... کدوم گوری داری میری؟؟؟

دوان دوان خودمو بهش رسوندم.. نزدیک درب خروجی بیمارستان بهش رسیدم..

__ به تو ربطی نداره... پرو رد کارت.

نزدیکش رفتم و آستین بولیزشو گرفتم و با خودم کشیدمش سمت بیرون..

__ خفه شو ببینم.. الان میخوای چیکار کنی مثلا؟؟؟ بری پیداش کنی و مجازاتش کنی؟؟؟

__ ببین الان این که کامران رو اون تخت کوفتی افتاده و داره جون میده تقصیر اون لعنتیه.. باید حساب پس بده..

__ خودت که همه ی حرفاشو شنیدی؟؟؟ دیدی که چی گفت.. میخواد ببینتش آخرین خواستش.. تو با این کارت داری گند میزنی به آخرین خواهش دوستت.. بزار اول بیاریمش پیش کامران بعد بقیش و میسپاریم به پلیس..

__ پلیس؟؟؟ هه.. چرا حالت نیست.. اون باعث همه ی بلاهایی که سر تو و کامران اومده.. پلیسا چیکار میخوان بکنن؟؟؟ به چه جرمی بگیرنش؟؟؟ با چه مدرکی؟؟؟ چجوری اینقدر خونسرد اینجا وایسادی.. به خاطر اون به بهترین دوستم شک کردم.. بهت تهمت زد.. نمیتونم همینجوری دست روی دست بزارم.



مقصر خود ماییم..نباید همچین آدمی و راه میدادیم تو زندگیمون..همچین بی قانونم که نیست.الان باید آرامش خودمونو حفظ کنیم.

به طرف ماشین راه افتاد..نباید میزاشتم جایی بره..

ببین الان کجا میخوای بری دنبالش ها؟؟؟ اصلا مگه میدونی سیمین کجاست؟؟؟

آره...بعد از رفتنش آمارشو داشتم تو پارک ملت زیاد دیدنش.میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست..

صبر کن منم بیام باهات پس.

نه..خودم میرم..تو برو پیش کامران..

پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت رفت..نمیدونستم باید چیکار کنم..از یه طرف قولی ک به کامران دادم و از یه طرفم حرفای امیر درست بود..سیمین باید تقاص پس میداد ولی ما مجری قانون نبودیم..

مطمئن بودم که امیر نمیتونه پیداش کنه چون خود سیمینم میدونست که پلیس دیر یا زود میرفت سراغش پس به این سادگیا نمیتونه هر جایی ول بچرخه..سرم داشت از درد میترکید..دیدن کامران تو اون وضعیت و حرفاش راجب سیمین بدجوری بهم ریخته بود...امیر احمق که هیچوقت حرف گوش نمیداد.نمیتونستم اینجا بمونم..شماره ی آژانس گرفتم و منتظر اومدن ماشین روی نیمکت روبه روی بیمارستان نشستم..یه ربع بعد تاکسی زرد اومد و جلوم و ایستاد..سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم..باید استراحت میکردم تا ذهنم خوب کار کنه که ببینم چیکار میتونستم بکنم..سرمو به شیشه ماشین چسبوندم..مردم در حال رفت و آمد بودن و هرکس سرش به کار خودش بود؛یعنی هر کدومشون اینقدر مشکل داشتن تو زندگیشون؟؟؟یا خدا فقط مشکلاتو روی سر من خراب میکرد..خدا جونم شکرت..دیوار کوتاه تر از من پیدا نمیکنی دیگه!!!!

رسیدم خونه؛پول تاکسی و حساب کردم و پیاد شدم..زنگ درو زدم و مادر بعد از شنیدن صدام درو برام باز کرد...

بیمارستان رفته بودی؟؟؟

آره..

حال کامران چطور بود؟؟؟

تعریفی نداره...خدا رحم کنه.

ایشالا همه چی حل میشه..غصه نخور پسرم..چیزی خوردی؟؟؟

نه مادر میل ندارم..میرم اتاقم..سرم درد میکنه یه کم استراحت کنم...

پشتمو بهش کردم مستقیم رفتم تو اتاقم..گوشیمو برداشتم و شماره ی امیرو گرفتم..جواب نمیداد..معلوم نیست داره چه غلطی میکنه باز..گوشی و زدم تو شارژ و روی تختم دراز کشیدم..کی این قضیه حل میشد؟؟؟خسته بودم..رمانمو به کل فراموش کرده بودم اصلا..بعد از تمام شدن این ماجرا میتونستم روش کار کنم..

۴سال قبل.....

۱ماه از رفتن پونه گذشته بود..به هیچکس هیچ حرفی نزده بودم و همه فکر میکردن ک ما هنوز باهم هستیم..روز با یاد اون از خواب بیدار میشدم و تا شب به همین حال به خواب می رفتم..دیگه حوصله ی هیچکسی و نداشتم و شده بودم یه آدم عصبی که اگه کسی کوچکترین حرفی بهش میزد از کوره در میرفت..از خودم بدم میومد ولی کاری از دستم ساخته نبود..موقع کنکور پونه هم بود و نمیخواستم کاری کنم که به درسش لطمه ای وارد بشه...روزها یواشکی میرفتم نزدیک خونشون تا شاید یه لحظه

خدا حافظ آغوش بی وقفه... دوست دارم آخرین حرفه... آخرین حرفه...

خدا حافظ.....

قسمت بیست و یکم.....

توی مراسم خاکسپاری امیر مثل یه مرده ی متحرک بودم.. باور نمی کردم.. هیچ جور، آخه چرا خدا هرکسی که برام عزیزه و ازم می گرفت.. چرا جونمو نمی گرفت راحت بشم.. با دیدن تن امیر که به خاک سپرده شده بود مرگ خودمو دیدم.. کاش من به جاش بودم.. ضجه های پدر و مادر امیر و خیلیای دیگه روی خاک سردو بی رحمی که روی امیر ریخته شده بود تنمو به لرزه مینداخت.. عامل همه ی اینا یه نفر بود کسی که با اشتباه خودمون وارد زندگیمون کردیمش.. درسته امیر تصادف کرده بود ولی همه ی اینا به خاطر سیمین بود که مثل شیطان پاشو گذاشت تو زندگی تک تکمون... حسم هیچوقت اشتباه نمی کرد، میدونستم تهش یه اتفاقی میفته ولی هیچوقت تا اینجا به فکرم نمی رسی.. سیمین باید تقاص پس میداد...

_ سلام آقا سامان.. تسلیت میگم بهت.. میدونم برات مثل داداش بود.. امیر همیشه شر و شوخ و شیطون بود هیچوقت فکرشو نمی کردم اینجوری از پیشمون بره.

آناهیتا بود.. جلوتر رفت و دست گل بزرگی که آورده بود و سر قبر امیر گذاشت و دوباره برگشت نزدیک من..

_ سامان میدونم خودتو مقصر میدونی که چرا همون موقع نگفتی بهشون همه چیرو ولی تو فقط میخواستی مراقبشون باشی..

_ چجوری آناهیتا ها؟؟؟ نگاه کن.. خودت ببین.. امیر زیر ی خروار خاکه.. کامرانم تو اون بیمارستان کوفتی داره جون میکنه.. همه ی اینا تقصیر منه.. به خاطر خودخواهی منه ک این بلاها سرشون اومده.. نمیتونم خودمو ببخشم.. ولی بعد از این که آخرین خواسته کامرانو انجام دادم انتقام امیرو ازش میگیرم..

_ راجب چی داری حرف میزنی؟؟ خواسته کامران چیه؟؟

_ چیز مهمی نیست.. زحمت کشیدی که اومدی..

_ باشه تو که هیچوقت حرفی به کسی نمی زنی.. نه وظیفم بود.. به هر حال امیر تو گذشته من بوده و روزای خوب و بدی باهم داشتیم.. واقعا باورم نمیشه.. خدا کنه جاش خوب باشه با وجود همه ی شیطنتاش دلش صاف بود..

دیگه بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم.. نیاز داشتم که تنها باشم.. فکر کنم غم بزرگی تو دلم نشسته بود.. به خاطر وضعیت کامران سپردیم که کسی راجب امیر حرفی بهش نزنه.. میدونستیم اگه کسی چیزی بهش بگه قلبش دیگه تحمل نمیکنه و....

میدونستم که یه داغ دیگه تو راهه ولی نمیخواستم اینقدر زود باشه.. آخه به کدوم گناه باید اینجوری تقاص پس میدادن برگشتمو به آناهیتا نگاه کردم.

_ من دیگه میرم به مهمونا برسم.. اگه کاری نداری با من؛ برم فعلا

_ برو سامان جان.. منم کم کم میرم.. مراقب خودت باش.. هرکاری که داری میکنی فکرکن اولش نتیجه بی فکری امیر همینه که میبینی.. خدا نگهدار.



حوصله ی هیچ کسی و هیچ حرفی و نداشتم. ولی باید تحمل میکردم تا بگذره.. غم امیر کمرمو خم کرده بود دیگه امکان نداشت بتونم مثل سابق بشم. زندگی دیگه برام هیچ معنی و مفهومی نداشت ولی فعلا باید قوی باشم.. تا زمانی که انتقامشو نگرفتم حق عقب نشینی نداشتم.. حق با امیر بود.. پلیس کاری از دستش بر نمیومد خودم باید عدالتو اجرا میکردم..

تا شب مشغول پذیرایی از مهمونا بودیم. بعد از تموم شدن مراسم یه راست رفتم سر قبر امیر.. شب اول قیرش بود نمیخواستم تنهانش بزارم.. قرآن کوچکی و با خودم برده بودم و مشغول خوندن شدم.. قطرات اشکم یکی یکی شروع کرد به چکیدن.. چند دقیقه ای نگذشته بود ک آقای محبی و مادر امیر اومدن و با دیدن من شروع کردن به شدت گریه کردن.. مادرش محکم منو بغل کرد..

_ سامان امیرم رفت.. پسرم پرپر شد.. دیدی بی داداش شدی.. چجوری تحمل کنم.. چجوری؟؟؟ کلی براش آرزو داشتم.. ببین الان کجا خوابیده..

_ میدونم مادر همه چی رو میدونم..

صدایی از پدر امیر در نمیومد.. میدونستم که همه چیز و تو دل خودش ریخته بود.. احساس میکردم قدر چند سال پیرتر شده بود.. داغ از دست دادن جوون واس پدر واقعا خارج از وصف بود.. مشغول خوندن قرآن بود.. چند ساعتی روی قبر امیر نشستیم و شروع کردیم به تعریف کردن خاطرات گذشته.. پدر از روزی میگفت که پسرو از بیمارستان به خونه آورد و مادر از خاطرات اولین روز مدرسه.. سراپا گوش بودم و هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.. شاید اگه جلوشو میگرفتم الان امیر پیشمون بود و بازم از گند کاریای همیشگیش برامون تعریف میکرد.. با تقدیر نمیشد جنگید.. امیر با رفتنش روح منو با خودش برد..

مادر امیر از جاش بلند شد و گفت که بیشتر از این نمیتونه اینجا بمونه و میخواد که برای امیر جشن عقد بگیره و میره ک وسایلشو آماده کنه.. با این حرفش جیگرم آتیش گرفت.. تک پسرش بود.. خدا بهش صبر بده...

_ سامان جان؟؟؟

_ جانم آقای محبی..

به پدر امیر نگاه کردم.. دستشو کرد توی جیبشو گوشه موبایلی از جیبش در آورد.. گوشه امیر بود.. دستشو به طرف من دراز کرد و گفت:

_ از دیروز غروب تا امروز یکی به اسم ماهک مدام زنگ میزنه.. تو میدونی کیه؟؟؟ من جواب ندادم.. گوشیشو اوردم بدم بهت آخه تو از جیک و پوک امیر خبر داشتی.. پیش تو باشه بهتره.. خیلیای دیگه زنگ میزدن مدام.. من نمیشناسم هیچکوم از شماره هارو جواب ندادم..

خودمو زدم به اون راه.. نمیخواستم امیر و تو چشم پدرش خراب کنم.. گوشه و از دستش گرفتم و گذاشتم تو جیبم..

_ نه من چیزی نمیدونم.. این مدت نبودم و خبر نداشتم امیر چیکار میکرد.. اگه چیزی شد بهتون میگم حتما..

_ ممنونم پسرم.. بعد از امیرم تو پسر من بودی و هستی.. مراقب خودت باش..

به طرفش رفتم دستشو گرفتمو بوسیدم

_ چشم.. نگران چیزی نباشین.. شما هم همیشه مثل پدر من هستین

دیگه باید میرفتم تا با پسرش خلوت کنه.. فاتحه خوندمو به طرف خونه راه افتادم...

پدر و مادرم خیلی وقت بود که رسیده بودن خونه و مشغول صحبت کردن باهم بودن.. فضای خونه بدجوری سنگین بود.. هر دو از حال من خبر داشتن و واسه همین هیچ حرفی باهام نمیزدن.. مستقیم به طرف اتاق رفتم.. سرمو گذاشتم روی بالش.. بی اختیار اشکام شروع به باریدن کرد.. بی قرار شده بودم. فکر و خیال پونه مریضی کامران و حالا هم داغ امیر چیکار باید میکردم؟؟؟ چجوری باید تحمل میکردم؟؟؟ میدونستم که تا انتقام نگیرم دلم آرام نمیشه.. دیگه منطقی و هیچ چیزی نمیتونست جلوی

مادر میخوام راجب به چیزی باهات صحبت کنم..

ابرو هاشو انداخت بالا.. با سرش بهم اشاره کرد که نزدیک تر برم.. رفتم رو به روش و ایسادم و شروع کردم به حرف زدن.. از سیر تا پیاز ماجرا رو برایش تعریف کردم.. پونه و میشناخت و گویا با مادرشم رابطه ی خوبی داشت.. فکر میکردم از حرفم عصبانی بشه ولی برعکس گفت که انتخابم خوبه ولی خب یکم زوده.. کلی حرف زدم و خواهش کردم تا راضی شد که با پدرم حرف بزنه تا اونم بره با پدر پونه صحبت کنه.. ولی یه شرطی داشت اونم این که من از طرف پونه مطمئن باشم...

دیگه وقتش بود که به پونه هم بگم.. گوشیمو برداشتم و بهش اس دادم.. بعد از چند ساعت جوایمو دادو شروع کردم به تعریف کردن ماجرا برایش و این که همه چی و به خانوادم گفتم....

ببین سامان.. من نمیتونم الان حرفی بزنم.. تو کار ثابت نداری.. سنتم هنوز در اون حد نیست.. مطمئنم پدرم قبول نمیکنه پس ببخودی پدرتو نفرست

پونه کار و چیزای دیگرو من درست میکنم.. الان فقط حرف تو مهمه.. تو مگه منو دوس نداری؟؟؟ منو نمیخوای؟؟؟

نمیدونم.. سامان.. من الان بزرگ شدم دیگه اون پونه سابق نیستم.. نمیدونم چی بگم..

یعنی چی پونه؟؟؟ مگه تو همینو نمیخواستی؟؟؟ اگه مشکل تو کاره من اینم حل میکنم.. خودت که میدونی من چقدر دوست دارم..

سامان من خاستگار مهندس دارم.. هم کارش معلومه هم آینده ش.. ممکنه شرایطش خوب باشه من قبولش کنم.. پس سعی کن آدم حسابی باشی تا پدرم قبول کنه که منو بهت بده..

یعنی چی پونه.. ما مگه حرفامونو نزدیم؟؟؟ من همه کار واس رسیدن بهت میکنم.. یه کم بهم فرصت بده..

من که نگفتم میخوام بله بگم.. تا زمانی که لیسانس نگیرم ازدواج نمیکنم خیالت راحت.. تا اون موقع تو هم کاری کن که پدرم نمونه حرفی بزنه وقتی اومدی جلو باشه؟؟؟

بهت قول میدم.. مطمئن باش نا امیدت نمیکنم..

پس تا اون موقع حرفی نزن و صبر کن.. مثل همین مدت اس نده تا اون موقع بشه...

باشه عشقم.. هرچی که تو بخوای.. باز صبر میکنم.. مراقب خودت باش.. فعلا..

تو هم همینطور.. فعلا

تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن.. خواستگار اومده بود برایش.. اگه پونه و بهش میدادن چی؟؟؟ من خودمو میکشتم.. زندگی بدون پونه برام مفهوم نداشت.. به مادرم گفتم که فعلا چیزی به پدرم نگه تا موقعش بشه.. تصمیم خودمو گرفته بودم.. دیگه نمیتونستم تا گرفتن مدرک دانشگاه و رفتن سر کار صبر کنم.. از فردا باید میرفتم دنبال کار.. هرچی که میخواست باشه.. باید خودمو ثابت میکردم..

نمیخوام پونه ازم نا امید باشه.. با حرفاش دلم گرم شده بود.. مدام با خودم تکرار میکردم تا لیسانس نگیرم ازدواج نمیکنه و پام میمونه.. تقریبا ۴سال وقت بود تا اون موقع...

فردای اون روز با کلی پرس و جو یه حا تونستم کار گیر بیارم.. میخوام خودمو سختی بدم و مثل یه مرد برم جلو... کار سنگینی بود.. باید هر روز از ۷ صبح تا ۶ غروب توی یه زمین سخت چاله میکندیم برای کاشت نهال.. قید خیلی از چیزا و تفریح و گردشو زدم و مشغول شدم.. هر روز کلنگ میزدم و شبا دستای پینه بستمو نگاه میکردم.. حداقلش این بود که ته این همه سختی رسیدن به عشقم بود.. به خاطرش حتی حاضر بودم جونمو هم بدم.. کار کردن که جای خود داشت.. تو این مدت امیر حسابی از کارم تعجب کرده بود و هی ازم میپرسید که چرا دارم همچینکاری میکنم.. ولی من چیزی بشه نمیگفتم تا این که بلاخره از زیر زبون مادرم حرف بیرون کشید و فهمید که تو این مدت من چیارو ازش پنهون کردم...



شروع کرد به صحبت کردن با من و هرکاری کرد که منصرفم کنه... میگفت این همه دختر برو سراغ یکی دیگه.. اینجوری خودتو از بین میبری... هیچکس نمیفهمید که من چقدر به پونه علاقه دارم... حرفای هیچکسی برام مهم نبود.. نمیخواستم پونه و از دست بدم و با امید داشتنش هر روز قوی تر از دیروز میرفتم سر کارم.. درد دستم و زخم زبونای این و اونم نمیتونست جلوی منو بگیره... هیچکس نمیتونست جلوی دوس داشتن من و عشقم به پونه و بگیره حتی خودش...

۴سال بعد....

مراسم سوم امیر هم تموم شد.. روز ها مثل برق و باد میگذشت.. با وجود داغدار بودن دیگه باید تمرکزمو میزاشتم روی هدفم.. فرصت زیادی نبود و ممکن بود کامران هر لحظه از بین بره.. شاید دیدن دوباره ی سیمین میتونست یه کم به حالش کمک کنه.. هرچند که اون شیطان فقط شر داشت ولی باید همه چیز رو در نظر میگرفتم.. اولویت حال کامران بود.. بعدش میتونستم انتقاممو بگیرم...

روی تختم دراز کشیده بودم که باز گوشی امیر زنگ خورد... نگاه کردم.. ماهک بود... این چند روز هر وقت که زنگ زد من جواب ندادم نمیدونم لابد نمیدونست که امیر....

بعد از چند لحظه قطع شد... امیر خدا بگم چیکارت کنه.. بعد از رفتنم دردمت ادامه داره... اون دختر هرکی که بود حق داشت که بدونه همه چیزو.. باید بهش میگفتم... گوشی و برداشتم و شماره ی ماهکو گرفتم... بعد از چندتا بوق گوشی و برداشت ولی صدای یه مرد بود!!!!

__ ببخشید شما؟؟؟

__ آقای محبی کجایی شما؟؟؟ چرا جواب تلفنارو نمیدین؟؟؟ بچه ها دلشون براتون تنگ شده.. چند روزیه پیداتون نیست..

__ من دوستشون هستم.. ببخشید من متوجه حرفتون نمیشم.. بچه ها؟؟؟ شما چه نسبتی با ماهک دارین؟؟؟

شروع کرد به خندیدن.. تعجب کردم:

__ ببخشید حرف من کجاش خنده داشت؟؟؟؟

__ ماهک کیه دیگه جناب؟؟؟ ما از طرف آسایشگاه محک تماس گرفتیم.. آقای محبی لطف داشتن به بچه های ما هر روز غروب میومدن اینجا واس بچه های بی سرپرست کلی وسیله و خوراکی میگرفتن.. الان چند روزیه از شون خبری نیست.. گوشیشونو جواب نمیدن.. اتفاقی افتاده؟؟؟

چیزی که میشنیدمو باور نمیکردم... پام سست شد و افتادم روی زمین.. صدای الو الو مرد به گوشم میرسید... این نمیتونست حقیقت داشته باشه.. امیر... تو کی بودی؟؟؟؟

قسمت بیست و دوم.....

با چشمان اشکبار به سقف اتاقم خیره شده بودم.. راجب امیر چی فکر میکردم همیشه و حالا چی دارم میشنوم... باورم نمیشه همچین چیزی.. پس دلیل غیبت های هر روزش تو ساعت مشخص همین بود... گوشی و برداشتم و نگاه کردم... mahak پس منظورش محک بود ولی از قصد انگلیسی نوشته بود که همه فکر کنیم ماهک منظور شه.. چرا به من حرفی نزد؟؟؟ چه کارای دیگه ای بود که بددن این که من بفهمم انجام داده بود؟؟؟ فکرم دیگه به جایی قد نمیداد.. بیشوور عوضی منی که چیزی و ازت پنهون نمیکردم هیچوقت تو چرا بهم نگفتی؟؟؟ چرا همیشه کاری میکردی که تو چشم بقیه به جور دیگه به نظر بیای.. در برابرش احساس حقارت میکردم... ولی بهت قول میدم راهتو ادامه میدم داداش.. تو راحت بخواب..



از جام بلند شدم و لباسمو پوشیدم..چند وقتی میشد که به کامران سر نزده بودم و وقتش بود که یه خبری ازش بگیرم..

__مامان من میرم بیمارستان پیش کامران کاری نداری؟؟؟

__نه فقط مراقب خودت باش..خواست به ماشینا باشه...

بعد از مرگ امیر بیشتر از پیش رو من حساس شده بود..حقم داشت..بهش نگاه کردم و با لبخندی سر تکون دادم و رفتم...

توی ماشین تمام فکرم به امیر بود..جاهایی که رفته بودیم و کارایی که کردیم نمیدونستم کدوماشو باور کنم..دیدم نسبت بهش کلی تغییر کرده بود..حس میکنم انگار نمیشناختمش دیگه..

کرایه تاکسی و دادم و مستقیم به طرف بیمارستان حرکت کردم..کی میشد از شر اینجا راحت بشم خدا میدونست...وقت ملاقات بود و مشکلی هم برای دیدن کامران نداشتم و لازم نبود ک کلی منتظر بمونم...چشمم به همون پرستاری افتاد که امیر باهاش ارتباط داشت...مشغول صحبت با همکارش بود که چشمش به من افتاد و صحبتشو نیمه کاره رها و مستقیم به طرف من حرکت کرد..

__سلام آقا سامان خوبین؟؟؟واقعا متاسفم..ایشالا غم آخرتون باشه..

__ممنونم لطف دارین.

__آقا امیر واقعا آدم بزرگی بود...نمیدونیم دیگه آدمی مثل ایشون میاد یا نه

__منظورتون چیه؟؟؟

__یادتونه خیلی وقت پیش یه دختر خانومو آورده بودین بیمارستان؟؟

روزی و میگفت که سیمین و آورده بودیم و بعدش امیر غیبش زد و داشت با همین پرستار صحبت میکرد..

__آره یادمه..چطور مگه؟؟؟

__آقا امیر اومدن پیش ما و ازم خواستن که بچه های سرطانی که اینجا هستن و بهشون معرفی کنم...ازم خواست که بهش کمک کنم تا بتونه راحت تر رفت و آمد داشته باشه و بتونه با اونا ارتباط برقرار کنه..همه ی بچه های اینجا میشناختن و خیلی هم دوششون داشتن..بعد از مرگشون خیلیا عذا دارشون..همیشه دستش کلی وسیله بود و هرکاری واس شادیه بچه ها میکرد..با آسایشگاه محکم ارتباط داشتن گویا...

با شنیدن این حرفا دیگه زیاد تعجب نکردم..دیدم بهش تغییر کرده بود..یاد جمله ش اون روز افتادم..آدم باید هرجا به آشنا داشته باشه دیگه پسر..درسی که امیر بهم داد و هیچوقت فراموش نمیکردم..قضاوت در مورد دیگران کاریه که هر روز انجامش میدادیم بدون این که یه کم به خودمون زحمت بدیم که بخوایم بیشتر بدونیم..با دیدن ظاهر قضیه و رفتارای عادی تحمت میزنیم و قصاص میکنیم..امیری که تا امروز تو چشم همه یه آدم هیز معرفی میشد حامی کسانی بود که ما فقط از راه دور با بلند کردن دست برایشون آروزی سلامتی میکردیم..یک بار شده بود به خودمون بیایم و حرکتی کنیم؟؟؟

__ببخشید آقا سامان از من خواهش کرده بودن به کسی حرفی نزنم.

__میدونم خانوم..مشکلی نیست..فقط شما نگران چیزی نباشین راه امیر ادامه داره..ازین به بعد من هستم..

با حرفم خوشحال شده بود..ازش خواستم که منو ببره و همه ی اون بچه هارو نشونم بده..قبول کرد و پشت سرش راه افتادم..

کودکای معصوم با سر تراشیده..کسایی که داشتن سعی میکردن که این مریضی سختو شکست بدن..باید بهشون کمک میکردم..کاری که امیر شروع کرده بود من باید ادامش میدادم..از پرستار تشکر کردم و مستقیم به طرف اتاق کامران حرکت کردم..چندتا نفس عمیق کشیدم تا عادی جلوه کنم..نباید چیزی میفهمید...

__آقا کامران ما چطور؟؟؟



چشمش روی هم بود که باشنیدن حرفم بازشون کرد..لبخندی روی لبش نشست...

_سلام سامان جان خوبی؟؟؟چه خبر؟پیدات نبود..

_هی هستم..خبر خاصی نیست..ببخشید دیگه درگیر رمانم بودم وقت نشد پیام بهت سر بزنم..

_هنوز خبری از سیمین نشد؟؟؟تونستی پیداش کنی؟؟

_راستش نه هنوز..ولی تلاشمو میکنم..

دستمو محکم گرفت و گفت:

_تورو خدا سریع تر من زیاد وقتی برام نمونده..نزار دیر بشه فقط میخوام قبل از مرگم ببینمش واس آخرین بار

_باشه..بهت قول میدم میارمش برات تو خودتو اذیت نکن..حالتم خوب میشه بر میگردی سر زندگی عادتت..نگران چیزی نباش...

_سامان هردومون میدونیم حال من خوب شدنی نیست..فقط زودتر..دکترم دیروز میگفت که شاید تا چند روز ...

_دکترت غلط کرد..پسر تو هنوز داری به حرف این چندتا دکتر دیوونه گوش میکنی؟؟؟بابا مدرک که ریخته بیرون الان خود منم
یه دکترم..ولشون کن حرف اونارو تو خوب خوب میشی..سیمینم میارم برات..فقط نا امید نباش...

_امیر کجاست؟؟؟هر روز میومد بهم سر میزد..چند روزی خبری ازش نیست...

با شنیدن اسم امیر موهای بدنم سیخ شد..

_هیچی بابا اونو نمیشناسی مگه؟؟؟معلوم نیست الان کی و سوار کرده برداشته برده شمال..گفت حالا حالاها اونجا میمونه...

پیش خودم از دروغ شرمندم بوم..منو ببخش امیر جان ولی مجبورم..کامران شروع کرد به خندیدن...

_ای بابا این پسر که دست بردار نیست..عیبی نداره تو هستی که بهم سر میزنی همیشه...

_آره داداش خیالت راحت من هستم..تو فقط اسراحت کن...دیگه وقت رفتنه من دیگه برم..فردا سعی میکنم پیام بهت سر بزنم..

_مرسی..ببخشید باعث زحمتتم..

_خفه شو..اینجا بشین و استراحت کن و سعی کن پرستارای خوشگلو دید بزنی فقط..جمله ای که خاص امیر بود..

بهش چشمکی زدم و به طرف بیرون حرکت کردم..نمیدونستم چیکار کنم..از کجا شروع میکردم؟؟؟ماشین گرفتمو به طرف پارک راه افتادم یه جا لازم داشتم که بتونم فکر کنم..روی یه نیمکت نشستم و به اتفاقات این چند وقته فکر کردم...هانیه...امیر...کامران...کی تموم میشد این قضیه..کلی کار برای انجام دادن داشتم..نوشتن رمانم..پیدا کردن سیمین..ادامه دادن راه امیر...بعد از اینجا باید میرفتم آسایشگاه محک تا ببینم اونجا چه خبر بود..پارک تقریباً خلوت بود و هرکسی هم مشغول کار خودش بود..بچه های کوچیک هم مشغول بازی با تاب بودن..یاد خودمو امیر افتادم تو کودکی من..همیشه ی خدا صدای خنده هامون بلند بود...صدای قهقهه و خنده...صدایی که هنوزم تو گوشم بود..ولی الان این خنده ها فدق میکرد..گوشم صدای دیگه ای میشنید..صبر کن ببینم..چقدر صدای این خنده ها به گوشم آشنا بود..مطمئن بودم شنیدم جایی..شک نداشتم..خودش بود...برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم..مطمئن بودم که خودش..دستامو مشت کردم و مستقیم به طرفش حرکت کردم...کنار یه مرد قد بلند مشغول قدم زدن بود و با صدای بلندی هم میخندید..متوجه من نشده بود...پشتش بهم بود

_خراب کردن زندگی چند نفر چه حسی داره سیمین خانوم؟؟؟

با شنیدن صدام هردوتا ایستادن..فهمیدم که یکه خورده..برگشتن و مستقیم رو به روم وایستادن...انتظار دیدن منو نداشتم...

_به آقا سامان..از این طرفا؟؟؟تو که اهل دختر بازی نبودی..تو پارک چیکار میکنی؟؟؟



جفتشون شروع کردن به خندیدن...

چطور تونستی؟؟؟ با وجود اون همه خوبی که در حقت کردیم.. بلایی که سر کامران آوردی.. باعث مرگ امیر شدی...

امیر به من هیچ ربطی نداره... من پشت فرمون ماشینش نبودم... ولی کامران... اون ولم نمیکرد.. میدونستم که بیخیالم نمیشه پس مجبور بودم که یه جوری از شرش خلاص بشم.. تازه حمید میخواست بکشتش من بهش لطف کردم که تا الان زنده مونده... به مردی که کنارش بود اشاره کرد... پس نامزدش همین مرد بود

با شنیدن حرفش به طرفش حرکت کردم.. دوس داشتم هنونجا گلوشو پاره کنم...

حمید که حرکت منو دید جلوتر اومد و سیمین و پشت خودش مخفی کرد...

من برای دعوا اینجا نیومدم... کامران داره میمیره و از من خواست که تورو بیرم پیشش که واسه آخرین بار ببینتت.. همین...

از پشت حمید بیرون اومد و شروع کرد به کف زدن و خندیدن...

نه خوشم اومد... تویی که حاضری واس رفیقات همه کار کنی... فک کنم برات خیلی سخته که همچین چیزو از من بخوای... اشتباه من کجا بود؟؟؟ مو لای درز نقشه من نمیرفت.. تو از کجا بو برده بودی که من کی هستم؟؟؟

اینش اصلا مهم نیست... به خاطر تمام خوبیایی که کامران در حقت کرده... آگه انسانیتی تو وجودته که فکر نمیکنم باشه بیا تا ببینتت...

شروع کرد به قدم زدن دورم...

میدونی چینه که خیلی جذابت میکنه؟؟؟ این که همیشه ی خدا غرور داری.. حتی الان که پای جون دوستت وسطه ولی بازم از غرورت کم نمیکنی...

هه همین مونده بود که واسه تو جذاب باشم...

به طرف حمید رفت و مستقیم به چشمش نگاه کرد...

نظر تو چیه عزیزم؟؟؟ یه فرصت بهش بدیم؟؟؟

هر دو شروع کردن به خندیدن... باید آرامشمو حفظ میکردم.. مهم نبود که چیا میشنیدم.. نباید از کوره در میرفتم...

خب باشه قبول میکنم که پیام... ولی یه شرطی داره...

چه شرطی؟؟؟؟ مهم نیست بگو انجامش میدم..

باز با صدای بلند شروع کرد به قهقهه زدن.. خدایا خفش کن بدجور داره میره رو مخم..

ببینم چقدر برای دوستت حاضری مایه بزاری.. شرطم اینه که جلوی من زانو بزنی و پامو ببوسی... بعدش من قول میدم که میام دیدنش.. نظرت چیه؟؟؟

خدایا چقدر یه آدم میتونست حرامزاده باشه.. مشکل اون با من بود.. کامران بهونه بود.. میخواست خوردم کنه.. تو عمرم جلوی کسی زانو نزده بودم چه برسه برای دشمنم.. سکوت کردم.. و هیچ حرفی نزدم..

هه.. چی شد؟؟؟ میدونستم همچین کاری نمیکنی.. الکی وقتمو تلف کردم... من میرم هر وقت که پیدام کردی آگه زانو زدی و کاری ک گفتمو انجام دادی منم قول میدم که میام...

دست حمیدو گرفت و شروع کرد به حرکت کردن.. آگه میرفت شاید دیگه نمیتونستم پیداش کنم... (سامان من وقت زیادی ندارم)... صدای کامران تو گوشم پیچید.. نمیتونستم.. امکان نداشت.. ولی...



صبر کن... قبول میکنم...

ایستاد و شروع کرد به دست زدن...

فکر نمیکردم اینقدر حاضر باشی به خاطر دوستات خودتو کوچیک کنی... منتظرم...

اومد و رو به روم و ایستاد... مستقیم به چشماش نگاه کردم.. هیچکدوم از کارات بی پاسخ نیمونه شیطان...

مطعن باش آگه کاری که گفتمو انجام ندی سیمین؛ پیدات میکنم و آتیشت میزنم...

دستشو به حالت قول به طرفم گرفت... از شدت خشم میلرزیدم ولی چاره نبود... روی زانوم نشستم و سرمو بردم جلو.. از چشمام اشک شروع کرد به پایین اومدن.. نمیخواستم ضعف نشون بدم ولی کنترلش دست خودم نبود.. کفششو بوسیدم.. به خاطر کامران هرکاری میکردم..

دست کرد تو کیفش و کاغذ و خودکاری بیرون آورد و شمارشو روی کاغذ نوشت..

سه روز دیگه میام بیمارستان دیدنش..

از جام بلند شدمو کاغذو ازش گرفتم...

حرفام یادت نره.. آگه به قولت عمل نکنی هیچکس نمیتونه نجاتت بده...

به طرف حمید رفت و هردو شروع کردن به رفتن.. موندمو رفتنشونو تماشا کردم.. جواب این کارشو به زودی میدیدم..

۴ سال قبل.....

با وجود حرفای امیر و مادر باز کار خودمو میکردم.. حرفاشون روم تاثیری نداشت.. باید با تمام وجودم کار میکردم تا بتونم سرمو پیش پدرش بلند کنم.. به کمک کسی نیاز نداشتم.. تو این مدت تنها سرگرمیم شده بود لاین.. هر موقع که از کار میومدم میرفتم و پستای بچه هارو میخوندم و خودمم پست میذاشتم.. سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم تا کسی از غم توی دلم چیزی نفهمه.. شنیده بودم که پونه کنکورشو داده بود و نزدیکیای کرج دانشگاه قبول شده بود.. خیالم راحت شد که حداقل راه دوری نرفته بود.. سعی میکردم از هرکسی که بتونم خبری ازش بگیرم... همینقدر که میفهمیدم سالمه و شاده برام کافی بود.. حس من به پونه نه کهنه شد نه پیر.. امیر هر روز برام یه دختر پیدا میکرد که سرمو با اون گرم کنه ولی من برام هیچکسی جز پونه مهم نبود.. تمام قلبم برای اون بود و هیچکس حق نداشت پاشو تو دل من بزاره.. نه میتونست نه من میذاشتم.. دستام بدجوری پینه بسته بود ولی دردش برام شیرین بود.. بلند شدم از جام و به طرف کامیوتر رفتم و آهنگ پلی کردم تا آروم شم....

خدا جز تو کی میدونه.. من داغونم اون آروم نیست...

از اینجا هیچی جز دوری.. نمیبینم معلوم نیست...

اونم دلواپسه شاید.. امیدواره به من هنوز...

یا شاید صبر براش سخت نیست.. تا من پیداش کنم یه روز...

شاید هنوز منتظره تا من به دادش برسم.. خدا به جونش قسم فقط براش دلواپسم...

آخه هنوز به فکرشم شاید اونم فکر منه.. فراموشم نکرده و نتونسته دل بکنه...

خدا جز تو کی میدونه... چیه قسمت چیه تقدیر...

کمک کن قصه ی ماهم... یه کم پیدا کنه تغییر...

بفهمم راحتی بی من... برام بی خبری سخته...

بگو بی من اون هر جا هست... به بادم نیستو خوشبخته..

ولی شاید منتظره تا من به دادش برسم... خدا به جونش قسم فقط براش دلوایسم...

آخه هنوز به فکرشم.. شاید اونم فکر منه... فراموشم نکرده و نتونسته دل بکنه....

(محسن یاحقی_خدا جز تو کی میدونه)

در حین پخش شدن آهنگ چشمامو روی هم گذاشته بودم و اش از چشمم جاری شده بود... به راستی که خدا جز تو کی میدونه؟؟؟؟

قسمت آخر.....

۴سال قبل.....

روزها از پی هم میگذشتن و من همچنان به فکر پونه روزگارم میگذروندم. سرمو گرم نگه میداشتم تا کمتر بهش فکر کنم ولی نمیشد. هیچ ساعتو هیچ دقیقه ای نبود که به فکرش نباشم. از دور همه جوره حواسم بهش بود. میدونستم که پدرش بدجور روش حساسه. حق هم داشت. دختر دسته گلش که شاید کمتر دختری تو اون سن به پاکی اون وجود داشت همه ی زندگیش بود. پونه پاک بود از هر چیزی که فکرشو میشد کرد. همین خصوصیاتش بود که نمیتونستم ازش دل بکنم... چیزی به شروع دانشگاه نمونه بود... با شروع کلاسها دیگه نمیتونستم برم سر کار. ولی دست از تلاش بر نمیداشتم و همه کار میکردم تا بتونم به هدفم برسم..

تنها دل خوشی و سرگرمی من تو این روزها کارای امیر بود؛ با آوردن من تو گروه های مختلف تو شبکه های مجازی سعی میکرد که فکر پونه و از ذهن من بیرون بیره... مدام دخترای مختلفو بهم پیشنهاد میکرد..

وقت بیشتری برام مونده بود و سرگرم توی فضای مجازی بودم... تا این که بلاخره کارای امیر جواب داد و بزرگترین حماقت زندگیمو کردم... به عشقم به کسی که همه ی زندگیم بود خیانت کردم... کسی که منتظر این بود که من بتونم پیش خانوادش سر بلندش کنم؛ ولی من کاری کردم که براش جای هیچ بخششی وجود نداشت..

با دختری به اسم شایسته آشنا شدم و امیر تلاش کرد ک مارو به هم برسونه... نمیخواستم کسی از رابطه ی پنهانی ما بویی بیره ولی بعد از یه مدت کوتاه به گوش پونه رسید... شایسته هم گفت که فقط واس سرگرمیش با من بود و هیچوقت بهم علاقه ای نداشت...

هیچ حرفی برای کاری که کرده بودم نداشتم.. من باخته بودم.. زندگیمو... عشقمو... اونم به خاطر سرگرم بودنم... به خاطر این که سعی کنم کمتر به پونه فکر کنم... شاید هرکسی که داستان زندگیمو میشنید فکر میکرد که پونه مقصره ولی مقصر اصلی من بودم... این من بودم که بهش خیانت کردم..



پونه بعد از این ماجرا همه چی رو فهمید و بدون این که حرفی بزنه فقط با گفتن این جمله که ازت متنفرم رفت... میدونستم واس همیشه ترکم کرده... دلیلی برای موندن برایش نداشت بودم... به اعتمادش خیانت کردم... از اون روز به بعد دیگه از همه ی دخترا متنفر شدم چون یکی از همین دخترا باعث شده بود که زندگیمو از دست بدم... امیر هم تا مدتی پیداش نبود، میدونست به خاطر کاری که کرده بود هیچوقت نمیبخشیدمش. اون بود که با حرفاش باعث شد به این کار تن بدم. از خودم متنفر بودم... تنها دختری که توی قلب من وجود داشت پونه بود ک قلبمو قفل زد و واس همیشه ترکم کرد... روزی صد بار به خودم نفرین میفرستادم برای کاری که انجام دادم... پونه بهم اعتماد داشت. پای همه چیز من مونده بود ولی من کاری کردم که جای هیچ بخششی برایش نبود... از خدا آرزوی مرگ میکردم... کاش میشد ک میمردم؛ ولی حتی مرگ هم برای من زیادی بود... من گناهکار بودم.. و باید تقاص گناهمو میدادم.. به دختری که همه ی امیدش به من بود.. به خاطر من از خیلی کس ها و خیلی چیزا گذشته بودم... من یک خائن بودم..

یک سال گذشت و من با بار این گناه روزگار میگذروندم... آخه چرا اینکارو کردم.. لعنت به من که نتونستم تحمل کنم... همه جوره حقو به پونه میدادم و خجالت میکشیدم حتی بهش نگاه کنم... تنها یادگاری که از اون برام موند عکس ۳ در ۴ بود که هیچوقت از خودم جدا نکردم... با این حال همچنان عاشقش بودم... و این عشقو توی دلم نگه داشتم... هیچوقت دیگه به هیچکسی حتی نگاه هم نکردم و فقط به پونه فکر میکردم... به دختری که همه ی زندگیم بود و من با دست خودم از دستش دادم....

چه راحت درختان پنجره ی اتاقم برگ می ریزند..

انگار نه انگار که وصله ای بودند برای درخت..

چه آرام گرمای وجودیه درخت را رها می کنند برای رسیدن به زمین خیس..

هنوز نمی دانم به چه چیز می فروشنند درخت را.

یاد تو می افتم،

که رفتی و همیار برگ شدی!

رفتی و چشمانت را بر روی تمام من بستی..

پلک که می زوم در آن سو تنها شاخه های درهم خاکستری رنگ را میبینم که میان انبوهی از سفیدی تنهاست..

رفتی و زندگیم صورتکی سفید اما از سیاهی زد!!

فصل دیگر دوباره برگ می زوم..

دوباره عشقت را در دلم نو می کنم..

هنوز یادتوست که مرا از خود بی خود می کند،

اما نمیدانم چرا تو مثل برگ شدی..

عشق نه وصله ی درخت می خواهد نه پنجره باز..!

عشق تو را می خواهد... تو را ..!

۴ سال بعد.....



از پارک مستقیم به خونه رفتم.. از شدت خشم میلزیدم ولی تو دلم خوشحال بودم که حداقل تونستم کاری برای آخرین خواسته کامران انجام بدم.. جواب نیشخند ها و کنایه هاشو به زودی میدادم.. فقط باید صبر میکردم.. چطور به آدم میتونست اینقدر عوضی باشه.. فکر میکرد که با بودن کنار حمید در امانه ولی به زودی انتقام همه چیز رو ازش میگرفتم...

_مامان؟؟؟ غذا چیزی هست واسه خوردن؟؟؟ خیلی گشتمه..

_آره بشین الان برات درست میکنم.. راستی سامان؟؟؟

_جانم مادر؟؟؟

_یه خیر خوب برات دارم.. آقای قربانی زنگ زده بود.. میگفت برای رمانت یه ناشر پیدا شده... گفت وقتی اومدی یه سر برو پیشش.

_باشه مادر.. مرسی

تاره یاد من افتاده بود؟؟؟ دیگه نیازی به ناشر و هیچ چیز دیگه نداشتم.. رمانو برای دل خودم مینوشتم و نیازی نبود ک دیگه بخوام چاپش کنم.. شاید قسمت این بود که این رمان هیچوقت به گوش کسی نرسه...

خیلی زود غذا آماده شد و مشغول خوردن شدم.. دست پخت مادرم حرف نداشت و همیشه هم زبانزد فامیل بود.. بعد از خوردن غذا به اتاقم رفتم.. باید فکر میکردم.. راجب همه چیز... فرصت نکردم که به آسایشگاه برم.. فردا باید تو اولین فرصت به اونجا سر میزدم.. کار امیر نمیتونست با مرگش نیمه کاره بمونه.. باید از پدر امیر و پدر خودم کمک میگرفتم اینجوری راحت تر میتونستم بهشون کمک کنم.. مطمئن بودم که هر دوشون کمک میکردن..

فردای اون روز خیلی زود از خواب بیدار شدم و بعد از رفتن به گل فروشی و خریدن چند جعبه شیرینی مستقیم به آسایشگاه محک رفتم.. فضا پر بود از بچه های قد و نیم قد که هر کدومشون نیازمند کمک من و امثال من بودن.. هنوزم باورم نمیشد که امیر باعث شده بود من اینکارو انجام بدم.. هیچوقت به فکر من همچین چیزی نرسیده بود.. بعد از صحبت با مسئولین قرار شد که من هر روز همون ساعت مشخص برم و جای عمو امیر بچه هارو برایشون پر کنم... همگی از مرگ امیر متأثر شده بودن ولی قرار شد که کسی حرفی به بچه ها نزنه.. به همه گفتن که عمو امیرشون رفته یه جای دور واس کمک به بچه های اونجا و عمو سامان جاشو پر کرده.. بیشترشون چهره هاشون درهم شده بود.. مشخص بود که امیر خیلی روشن تاثیر گذاشته بود... دستی و رو شونم حس کردم.. یکی از کارمندای آسایشگاه بود...

_زیاد ناراحت نشو آقا سامان.. طول میکشه تا بهت عادت کنن

_نه اصلا مشکلی نیست.. من چیزی که خیلی خوب بلدم صبر کردنه.. این بچه ها هم خیلی شیرینن.

_دوستتون مرد بزرگی بود.. مطمئنم الان جاش راحتته..

_آره.. حتما همیظوره...

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.. بودن کنار این بچه ها لذت فوق العاده ای داشت.. چیزی که امیر بیشتر از هر کدوم از ما تجربشو کرده بود.. دوس داشتم براشون کلاس گیتار میزاشتمو بهشون آموزش میدادم.. بهم اجازه ی اینکارو ندادن و گفتن که فعلا مجوز انجام این کار صادر نشده.. ولی قرار شد ک دفعه ی بعد که میام پیششون براشون گیتار بزنم و بخونم... با زده شدن حرف از کلاس؛ یاد کلاس ریاضی خودم تو شمال افتادم.. باید به اونجا هم میرسیدم.. واقعا مسئولیت های سنگینی و قبول کرده بودم و شاید نمیتونستم تنهایی از پیششون بریام ولی باید تلاشمو میکردم... غروب همون روز مستقیم به رامسر رفتم و فردا پیش کلاسای اونجارو از نو شروع کردم... وحید و هانیه روزای خوبی تو ویلا میگزوندن و از این نظر هم خیالم راحت شده بود... برای هانیه فکرای خوبی داشتم.. میخواستم با اجازه ی مادرش برای کمک کردن به بچه ها با خودم بیارمش کرج تا تو آسایشگاه مشغول به کار بشه.. با شنیدن پیشنهاد مادر و دختر با کمال میل قبول کردن... تو برگشتم به کرج هانیه و با خودم آوردم و تو آسایشگاه مشغول شد.. رضایت از چهرش مشخص بود.. غرق تماشای بچه ها بودم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن... مادرم بود

_جانم مامان؟؟؟



__ سامان زود پاشو بیا بیمارستان.. حال کامران خیلی بد شده... بجنب..

خدایا یعنی بازم باید به داغ دیگه و تحمل میکردم؟؟؟ دوان دوان از آسایشگاه بیرون اومدم و با در بست خودمو به بیمارستان رسوندم.. همه اومده بودن و با نگرانی پشت در اتاق منتظر بودن.. پدر من ک کامران با دیدن من سر هاشونو پایین انداختن.. به طرف مادر رفتم.. بهم نگاه نمیکرد.. دستاشو گرفتم و تکونش دادم..

__ چی شده مادر؟؟؟؟ حرف بزن

__ حالش خیلی بد شده دکترا میگن دیگه وقتی براش نمونه..

__ مادرش کجاست پس؟؟؟

__ حالش بد بود بردنش بستریش کردن.

__ باشه مادر من؛ شما برو مراقب اون باش من اینجا هستم

شروع کرد به گریه کردن و رفت.. چند باری با کف دستم محکم به پیشونیم ضربه زدم.. الان وقتش نبود پسر.. تحمل کن... در اتاقو باز کردم و رفتم داخل.. با دیدن کامران تو اون وضعیت ناخود آگاه سرم شروع کرد به گیج رفتن.. صورتش مثل گچ شده بود... کسی داخل اتاق نبود... پس این دکترای لعنتی کوم گوری بودن؟؟؟

__ کامران.. چی شده پسر؟؟؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی.. مگه نمیخواستی سیمینو ببینی؟؟؟ رفتم باهاش حرف زدم.. قول داد که میاد.. شمارشو بهم داده الان بهش زنگ میزنم فقط تو تحمل کن..

با شنیدن اسم سیمین کمی تکون خورد... سرشو به طرف من برگردون و با صدای خیلی ضعیف گفت:

__ سامان دیگه چیزی نمونه.. خواهش میکنم.. بیارش پیشم.. تورو خدا بیارش

__ چشم حتما.. تحمل کن پسر.. الان..

گوشیمو برداشتم و شماره ی سیمینو گرفتم دستم به شدت میلرزید و به سختی گوشی و تو دستم نگه داشتم.. بردار لعنتی... بردار... چند بار بوق خورد تا این که جواب داد...

__ الو سیمین.. کجایی؟؟ بجنب بیا بیمارستان حال کامران خوب نیست.. وقت زیادی نمونه...

__ الو... ببخشید شما؟؟؟ به جا نمیارم...

__ سیمین الان وقت شوخی و تلافی نیست میگم کامران داره میمیره چرا نمیفهمی؟؟؟

__ سر من داد نزن.. اصلا به چه حقی سر من داد میزنی تو؟؟؟ گفتم میام ولی الان شرایطشو ندارم.. اصلا به من چه؟

__ تو به من قول دادی لعنتی... التماس میکنم.. بیا.. وقتی نمونه دیگه..

__ قول؟؟؟ چه قولی؟؟؟ یادم نمیداد.. مزاحم نشو... آهان دفعه ی بعد که زنگ بزنی دیگه این خط روشن نیست... گفتم که در جریان باشی.. بابای..

__ الو سیمین... الووووو... قطع نکن لعنتی... الووووو

گوشی و محکم کوبیدم کف زمین .. هزار تیکه شد و هر تکه به یه سمت پرتاب شد... برگشتم به طرف کامران چشمش رو من بود و داشت بهم نگاه میکرد...

__ به خدا قول داده بود که بیاد... من همه کار کردم الانم چیزی نیست پسر میرم گیسشو میکشم میارمش پیشت تو فقط تحمل کن.. باشه داداش؟؟؟ محکم باش چیزی نمیشه

تکون نمیخورد... پلک هم نمیزد... فقط داشت بهم نگاه میکرد..

_ کامران؟؟؟ جواب بده... کامران!!!!!!!!!!!! ان؟؟؟

تکونش دادم.. تمام بدنش یخ شده بود... چشماش همون حالت باز مونده بود... باورش سخت بود ولی کامرانو هم از دست دادم...

روی زمین افتادمو شروع کردم به گریه کردن... از صدای من در اتاق باز شد و همه اومدن تو اتاق و با دیدن جنازه ی کامران صدای شیون هرکدمشون بلند شد... خون جلوی چشممو گرفته بود.. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.. برای گرفتن انتقام له له میزدم... به طرف بیرون حرکت کردم ولی سرم گیج خورد و روی زمین افتادم.. دنیا روی سرم شروع کرد به چرخیدن و دیگه چیزی نفهمیدم.....

_ پسرم؟؟؟ خوبی؟؟؟

_ من کجام؟؟؟ کامران کجاست؟؟؟ چی شده؟؟؟

به زور چشممو باز کردم... نور خورشید مستقیم به چشمم میخورد ک سخت بود ک بتونم کامل چشممو باز کنم..

_ تو بیمارستانی... حالت خوب نبود اروزه اینجا بستری هستی...

از جام بلند شدم... باید میرفتم تا سیمینو پیدا کنم... باید تقاص خون امیر و کامران و پس میداد...

_ از جات تکون نخور حالت خوب نیست..

_ برین کنار.. من خویم... خانوادم کجا هستن؟؟؟

_ همه رفتن سر خاک دوستتون...

_ باشه... به آژانس برام بگیرین..

_ ولی شما حالتون...

_ گفتم به آژانس برام بگیر مگه کری؟؟؟؟

با شنیدن صدام از اتاق بیرون رفت و منم از جام بلند شدم.. لباسمو عوض کردم و راه افتادم.. ماشین بیرون بیمارستان منتظر بود.. سوارش شدم و مستقیم به طرف قبرستان حرکت کردیم.. هنوز احساس سر گیجه داشتم.. ولی نمیتونستم یه جا بشینمو فقط تماشا کنم.. دیگه نمیتونستم بزارم خون امیر و کامران بیشتر از این پایمال بشه...

کامرانو کنار قبر امیر دفن کرده بودن... همه با دیدن من شوکه شدن.. جمعیت زیادی اومده بود.. میون نگاه متعجب همه مستقیم به طرف قبر رفتم و برای جفتشون فاتحه خوندم.. توی دلم بهشون قول دادم که انتقامشونو میگیرم... وقت برای صبر کردن نبود.. راه افتادم.. پدر و مادرم سعی کردن ک جلوی منو بگیرن ولی هیچکس قادر نبود ک جلوم وایسه.. گوشه پدروم ازش گرفتم، بهش احتیاج داشتم.. این بازی خیلی وقت پیش باید تموم میشد.. مقصر اصلی من بودم.. قصدم محافظت از همه بود ولی کارم باعث از بین رفتن اون دونفر شده بود.. اول رفتم و کنار کامران و امیر یه قبر برای خودم سفارش دادم؛ هر اتفاقی که میافتاد بای کنار اونا دفن میشدم... شماره ی آنهايتارو گرفتم.. باید از سیمین سرخ پیدا میکردم و الان تنها شخصی که میتونست کمک کنه آنهايتا بود..

_ الو سلام خوبی؟؟؟ شناختی؟؟؟ سامانم... به زحمت برات داشتم فقط خیلی زود نتیجشو بهم بگو..

_ سلام... جانم سامان؟؟؟ خیره؟؟؟

_ ایشالا به زودی خیر میشه.. به شماره بهت میگم دیروز باهام تماس گرفت... میخوام ببینم میتونی بفهمی مکانش کجا بود؟؟؟

_ شمارو برام بفرست از طریق یکی از دوستام که پلیسه ردشو میگیرم خیرت میکنم... چیزی هست که بخوای بهم بگی؟؟؟

نه چیزی نیست..نگران نباش..

مطمئنی؟؟؟اگه چیزی هست بگو کمکت میکنم

نه عزیزم..این قضیه فقط باید خودم حلش کنم..فعلا.

گوشی و قطع کردم و شماره سیمینو برایش اس ام اس کردم...حواسم پرت بود و یادم رفت ک بگم کامران دیگه زنده نیست چون خبر نداشت..

مثل دیوانه ها اینور و اون ور میرفتم و دنبال ردی از سیمین بودم..هنوز خبری از آنهایتا نبود..تحمل نداشتم..نمیتونستم بیشتر از این به اون پست قنرت اجازه ی زنده بودن بدم... اس ام اس از طرف آنهایتا اومد... آدرس به خونه بود که تقریبا میشد گفت خارج از شهر بود..پس خودشونو تو سوراخ موش قايم کردادبودن..دربست گرفتم و مستقیم به آدرس مورد نظر رفتم...محله ی خلوتی بود و کسی رفت و آمد نمیکرد..مستقیم طبق آدرسی که برام اومده بود پیش رفتم و رسیدم به به خونه ی ویلایی..نسبت به خونه های اطراف کمی اشرافی به نظر میومد...

باید صبر میکردم تا ببینم کی از خونه میاد بیرون...رفتم و پشت درخت مخفی شدم..فکر میکرد که میتونست قسر در بره ولی کور خونده بود...چند ساعتی منتظر موندم و هوا هم کم کم داشت تاریک و تاریک تر میشد..خبری نشده بود که به دفعه در باز شد و اومد بیرون...خودش بود تنها...حمید همراهش نبود...از لباسی که تنش بود فهمیدم احتمالا برای خرید از مغازه بیرون اومده..دنبالش راه افتادم...وارد به کوچه شد و دیگه وقتش بود...

فکر کردی که از دستم میتونی در بری؟؟؟قولم یادت هست؟؟؟گفتم هر جا که بری پیدات میکنم...

با دیدن من شروع کرد به دویدن و من پشت سرش به سرعت راه افتادم..مرگت نزدیک بود و نمیتونست از دستم در بره...نباید میزاشتم از من دور بشه ؛بهش رسیدم و از پشت روسریشو گرفتم...واسه انتقام لحظه شماری میکردم و الان وقتش رسیده بود..هیچکس نبود که به فریادش برسه...گلوشو با جفت دستام گرفتمو محکم فشارش دادم...میخواستم با دستام خفه ش کنم...تقلا میکرد که در بره و داد بزنه ولی راهی برای نفس کشیدنش نداشته بودم...با دستاش روی صورتم چنگ مینداخت ولی هیچجوری ولش نمیکردم..یه دفعه دستشو برد زیر مانتوش و سوزش قمه تو شکم احساس کردم...فکر اینجاشو نکرده بودم فکر نمیکردم با خودش قمه داره ولی هیچجوری ولش نکردم...قمه و در آورد و دوباره فرو کرد دوباره و دوباره..هیچجوری نمیتونست جلومو بگیره...خون مثل رود از تنم میجوشید ولی باز ولش نکردم..تموم قدرتمو جمع کردم و با صدای بلند فریاد زدم بمیر شیطان...تو حق زنده بودن نداری...

کیود شده بود و دیگه داشت جون میکند...تصویر امیر و کامران جلوی چشمم اومد..هر دو لبخند به لب داشتن..بهشون لبخند زدم...دیدن داداشیا... پای قولم موندم انتقامتونو گرفتم...بهتون گفتم که میزارم خونتون پایمال بشه...دیگه حرکتی نمیکرد،ولش کردم...روی زمین افتاد و حرکتی هم نمیکرد..مرده بود....

به بدنم نگاه کردم تقریبا دیگه جایی نبود که قمه و فرو نکرده باشه...سرمو راست کردم به آسمون خیره شدم...خدا جونم مرسی؛بلاخره به آرزوم رسیدم..صدامو شنیدی بلاخره داری میریم پیش خودت؟؟؟

روی زمین افتادم چشمم داشت سیاهی میرفت سوزش شدیدی تو شکم احساس میکردم...دست کردم از تو جییم کیف پولمو بیرون آوردم و عکس پونه و از توش نگاه کردم..الهی قربونت برم...

دیدنی عشقم..بلاخره تقاص کاری ک کردم دادم..دیدنی خدا جوابمو داد..دیدنی هیچ کاری بی جواب نمیمونه...ولی من عاشقت بودم..همیشه ی خدا...بیخشید عشقم اگه ناراحتت کردم..حلال کن..میدونم زجر کشیدی ولی دم نزدی...

عکشو بوسیدم..دیگه توانی برام نمونه بود ولی یه کار دیگه مونده بود که باید میکردم..یه زور از جام بلند شدم..دستم به طرف شکم بردم و از خونی که میومد به دستم مالیدم..به طرف دیوار رفتم و آخرین جمله عمرمو روی دیوار نوشتم...جمله ای که شاید حقیقت زندگی من و خیلیای دیگه بود...میخواستم همیشه از من یادگار بمونه...

چنین زخمی که من خوردم...نه از بیگانه از خویش است...

هراسم نیست از مردن...اگرچه مرگم زود در پیش است...

در آن سوی پل پیوند... تویی با خنجری در مژگ...
در این سو مانده پا در گل... منم با خنجری در پشت...
کسی هرگز به فکر ما... نبود و نیست ای همدرد...
برای مرگ این قصه... کسی گریه نخواهد کرد...

پایان.